قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم

ان من الشعر لحکمۃ و ان من البیان لسحراً

الحمد للہ المنان کہ درین آوان فرخ تواماں کتاب مستطاب فیض انتساب یعنے

D Deevan Farsee

دیوان فارسی

حضرت خواجہ میر درد

حسب فرمایش عمدۃ السالکین زبدۃ العارفین مولانا سید نور الحسن خانصاحب

در مطبع انصاری واقع دهلی باداره

مولوی محمد عبد المجید صاحب

حلیہ طبع پوشید

سنہ ۱۳ھ

هو الناصر

بسم الله الرحمن الرحیم

زبس فیض سخن روشن کند هر جا بیانم را — سزد بر سر دهم جا شمع سان عضو زبانم را

چنان در من تجلی کرده حسن بی نشان او — هما عنقا شود بیشک خورد گر استخوانم را

فدا سازد لقای خضر عمر جاودان خود — اگر بیند به پیش او فنای ترزبانم را

بهر جا میرسد هرگز دمی آنجا نمی استد — رسانی تا بخود یارب نگر طبع روانم را

ز دست گردش افلاک من از پا نمی افتم — مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را

وله

جوش زد بادهٔ توحید بمیخانهٔ ما — بحر دارد بگره قطرهٔ پیمانهٔ ما

بیخودی پرده کشای حرم دل باشد — بسته احرام رهش لغزش مستانهٔ ما

دیده ها آئینه ها شد بامیدی که کند — جلوهٔ یار قدم رنجه بکاشانهٔ ما

زینت و زیب زنان باد مبارک بزنان
ساز دنیا نکند همت مردانهٔ ما

منتِ طبع رسا در دو همت نکشیم
آشنا کرده بما معنی بیگانهٔ ما

ولہ

روی آسانی نه بیند مطلب دشوار ما
درد ما درمان ما آرام ما آزار ما

وحدت انشائیم از بس قول و فعل ما یکیست
از خموشی می تراود چون قلم گفتار ما

شوخیش ننهفت جز در پردهٔ بی پردگی
کرده پنهان خویش را در پردهٔ اظهار ما

بس که دارد یاس ایجاد در بغل جنس امید
آه سرد ما نماید گرمیِ بازار ما

در کمینِ تیره بختی دولت آسایش ست
سایهٔ بالِ هما شد سایهٔ دیوار ما

همت عالی نگردد شرمسارِ عافیت
جز نمک مرهم نباشد بر دلِ افگار ما

صافیِ آئینه زنگ آلود جوهر بوده است
شد پسند جلوهٔ او تابهٔ زنگارِ ما

عشقبازی های ما در پرده هایش می نشاند
جلوهٔ معشوقیش گردید جانب دار ما

با ظهوری در سلوک ایدر دو همره گشته ایم
پارهٔ بیش ست از گفتارِ ما کردار ما

ولہ

شد اوج آستانهٔ تو آسمانِ ما
از آسمان گذشته سرِ آستان ما

خوش میرود با من خطر کاروان ما
آسیب سود نیست بجنبش زیان ما

بر شادی و روزهٔ گل خنده میزند
داغ جگر خراش غم جاودان ما

مست بیانِ آن نگه گرم گشته ایم
لغزد برنگ شعله زبان در دهان ما

سیر چمن بکلبۀ احزان خود کنیم — گل زد بسر ز داغ بهار خزان ما
سرگرم ناله ایم شب و روز مثل درد — افگنده سرد مهریش آتش بجان ما

ولہ

بگرم جوشی خود جوش کردهٔ ما را — چه شعله ها که در آغوش کردهٔ ما را
لباس هستی ما سخت سستی دارد — حباب وار تنک پوش کردهٔ ما را
سزد که از همه کس چشم و گوش بربندیم — تمام چشم و همه گوش کردهٔ ما را
ز خاطرت نرود یاد ما فراموشان — بقصد بسکه فراموش کردهٔ ما را
چه نیش میزند آخر بسینه راحتها — زهی کرم که بلانوش کردهٔ ما را
ز بادهٔ تو ظهوری و درد مدهوش ست — بهوش باش که بیهوش کردهٔ ما را

ولہ

مستی باده در آتش بود از بادهٔ ما — عرق آب آئینه از شرم دل سادهٔ ما
هر کجا نقش قدم از تو ز ما نقش جبین — جادهٔ راه تو باشد همه سجادهٔ ما
محلس تهنیت درد و غم آراسته اند — شد گرفتار کسی خاطر آزادهٔ ما
خاکساریم ولی طرفه دماغی داریم — که بود بخت بلند از نظر افتادهٔ ما
در د آئینه آن جلوهٔ پنهان شده ایم — چشم بکشا بدل و دیدهٔ نکشادهٔ ما

ولہ

گرفتار هوا گردی ز اسباب هوس اینجا — مبادا از بال و پر پیدا کنی دام و قفس اینجا

غرور جلوهٔ هستی نیارد سر فرو هرگز
بشهبازی کشند خود را دماغ هر مگس اینجا

بذلت عزت افزاید ندانی قدر بیقدری
گل ریحان بود پنهان بجیب خار و خس اینجا

نگهبان دل باگشته آن دزدیده دیدنها
زدست دزد میگیریم ما کار عسس اینجا

حضور و غیبت وشندلان بریک نمط باشد
برنگ شمع یکسان ست حکم پیش و پس اینجا

اگر ای وی رد آگاهی زشخص جلوه اش داری
نباشی غافل از آئینهٔ دل یکنفس اینجا

ولہ

گرو کردم بدست کند ذهنی تیز هوشی را
بشرح گفتگوی ناز او بردم خموشی را

متاع جان و ایمان ابنقد جلوه میخواهد
خریدار خریدارم نبازم خود فروشی را

بجام تلخکامی امتیازم داده اند اینجا
نصیب هر مگس کردند خوان شهد نوشی را

بسعی رزق ضعف افزوده است از زور ایام
یقین سست لازم کرده بر خود سخت کوشی را

مبادا از آتش عشقش برنگ شعله برخیزی
بسان دُردمندان خوب جوش خامجوشی را

ولہ

بهر کجا که نشستم شدم سپند آنجا
زخویش جستم و آسودم از گزند آنجا

برو بمجلس غم پیشگان و شادی کن
ز چاک سینه بر آسودگی بخند آنجا

اسیر سلسلهٔ زلف آنکسم که بود
فتاده چرخ بیک حلقهٔ کمند آنجا

به تیغ عشق توسل گرفتن آسان نیست
که میکنند جدا بند را ز بند آنجا

بیا که نقش تو بر لوح دل کند جائی
بچین مرو که بود نقش بر پرند آنجا

بشهر عشق نیرزد متاع خوشحالی — نمیخرند بجز خاطر نژند آنجا
فتاده ایم بجائیکه درد طعنه زنند — به پست فطرتی طالع بلند آنجا

ولہ

باشد مدد از خشک لبی چشم ترم را — وز آتش دل آب فزاید گهرم را
از چشمهٔ فقر آب خورد نخل غنایم — بی برگی من سبز کند برگ و برم را
از دولت داغ تو همه باغ و بهارم — خوش تختهٔ گل ساخته لخت جگرم را
تا گریه رهِ خندهٔ بیهوده به بندد — در شام غریبی بنشانم سحرم را
چون آئنه از جوهر بیجوهری ارزم — خودبینی اگر عیب نسازد هنرم را
من بلبل خوکرده بگلزار خلیلم — از شعله پر و بال بود بال و پرم را

ایدر رهٔ همه جلوهٔ معشوق نماید
روشن کند از چشم بصیرت بصرم را

غمها همه عیش ست که باغ ست دلِ ما — شادیم که در قید فراغ ست دلِ ما
آن برق تجلی نه اگر آفتِ جان شد — چون شعله چرا گرم سراغ ست دلِ ما
بیدرد بروزِ سیهش بیهده سوزی — بهر شبِ زلفِ تو چراغ ست دلِ ما
گو جام و صراحی رهِ میخانه بگیرد — مستِ میِ عشقیم و ایاغ ست دلِ ما

مسکوکِ غمش در زرِ قلب نگردد
نازیم که باسکهٔ داغ ست دلِ ما

نازد بار جمندی خود در زمان ما — پیر فلک ز دولت بخت جوان ما

در آتشیم از پی یاران برنگ شمع — سوزد برای خلق دل مهربان ما

ما را نمیخرد چو دُرِ بی بها بهیچ — بیقدر ساخته است چنین قدردان ما

از داغ الفت ست دل و سینه گلفروش — غیر از متاع درد ندارد دکان ما

خالی شدیم مثل نگین بسکه از خودی — نام و نشان او شده نام نشان ما

رستم کجا بزور ضعیفی ما رسد — کوه غمست و کاه تن ناتوان ما

در دست خالق ست همه اختیار خلق — تقریر دیگریست چو خامه بیان ما

هستیم با و دوست مقابل و لیک نیست — چون شخص و عکس فرق من و تو میان ما

مائیم و کنج وحدت و آسودگی دل
ای درد گوشه گیر بدار الامان ما

بیا ساقی که چرخ دون بکدر کرد محفلها — مگر دست سبو شوید غبار خاطر دلها

بجام ما سبکساران ز خودی می بده ساقی — حباب آسا هواداران تو بستند محملها

بیا نزدیک مستان با دل خوش یکزمان بنشین — فتاد از عقل دوراندیش در کار تو مشکلها

غریق بحر توحیدم ز احوالم چه می پرسی — برنگ زندگی در خویش کردم قطع منزلها

سحر پیر مغانم گفت چون خورشید اگر گوئی — بیکجام از رخ عالم نمایم رفع حائلها

سوار کشتی می شو که این دریای بی پایان
ندارد آه غیر از بیخودی ای درد ساحلها

زبس الیوم اکملت لکم گردید دین ما
نیفزاید ز رفع پرده‌ها هرگز یقین ما

نگردد روکش با صاف‌طبعان چین پیشانی
صفا اندر صفا چون آئنه دارد جبین ما

خیال ملک گیری نیست شهرت دستگاهان را
چون عنقا نام ما دارد جهان زیر نگین ما

برنگ شعر ما را بحر دیگر پیش مے آید
سوای ربع مسکون ست در عالم زمین ما

ندارد دشمنی هم بیوفا با دوستان خود
کشائی دفتر مهر از کمر بندی نگین ما

چرا تصدیع باید داد دیگر غمگساران را
کند غمخواری ما گر دل اندوهگین ما

بتحریر مطالب درد دارم آنچنان دستی
زبان مثل قلم آید برون از آستین ما

ولہ

شمع سان زین بزم نور عبرت افزاید مرا
چشم چون وا می نمایم گریه می آید مرا

غیر او در هر دو عالم هیچ ننماید مرا
هر کجا من میروم او پیش می آید مرا

هر چه می باید مهیا گشت و دل تسکین نیافت
حیرتی دارم که تا دیگر چه می باید مرا

این همه از خویش رفتن هر زمان بی هیچ نیست
میکشد پنهان بخود جذب کسی شاید مرا

بسکه ابر رحمت او شست و شویم میکند
از غم تر دامنی خاطر نیالاید مرا

عقل دور اندیش سر تا سر پریشانی فزود
عشق پر آشوب می بینم چه فرماید مرا

بسته ره از شش جهت گردون دون یارب مگر
از کشاد خاطر خود راه بکشاید مرا

درد چون آئینه چشم حیرتی وا کرده ام
جلوه هستی نمیدانم چه بنماید مرا

تر کند گریهٔ من صحرا را — خشک سازد چشم دریا را
بر سرِ کوے کسی مے فگنم — دلِ برداشته از دنیا را
بے نواے رونقِ بزمِ مستان — چه کنم جام مے و مینا را
میروی و نسپاری ظالم — بخدا هم تو من تنها را

درد مائیم و همین رسوائی
بعد ازین هیچ نگوئی ما را

من چه دانم نغمهٔ مستانه را — بس بود هوئی من دیوانه را
دل گرفت و یار سودا هم نکرد — مفت بر داز دست من بیعانه را
تا سرِ زلفِ تو دارد دست رس — میتوان بوسید دستِ شانه را
تخم اشکی برامیدی کاشتم — سبز گرداند خدا این دانه را

درد از دنیا گذشتن مردمی ست
کار فرما همتِ مردانه را

تابکی ناله ها و زارے ها — آه از دستِ بیقراری ها
من و بے طاقتی و بے تابی — تو و تمکین و برد بارے ها
نقشِ پایش نکرد رنجه قدم — خاک بر فرقِ خاکساری ها
دوستی کردم و ندانستم — دشمنی بود دوستداری ها
آشنایم بصحبتِ یاران — دیدهٔ ام کار و بار یارے ها

شام بی تو بخون همی غلطم / صبح دارم نفس شماری ها
ناله ام هیچ اثر نکرد ترا / رفت بر باد آه و زاری ها
طبع زاد مرا کمیت قلم / هر دم آموخت نی سواری ها

درد چون گردباد در حقِ ما
سربلندیست خاکساری ها

سرمه بهر چشم دل گردید نادانی مرا / گشت چون آئینه نورِ دیده حیرانی مرا
جوهر مرد آشکارا گردد از ترکِ لباس / آبرو بخشد دگر چون تیغ عریانی مرا
زینتم در کسوت فقرست چون زلفِ بتان / لطف حاصل میشود اندر پریشانی مرا
در خیالِ زلف و روی او ز فیض گریه شد / دانه های اشک تسبیحِ سلیمانی مرا
شیخ نتواند به پیشم دم زند از زهد خشک / آنقدر تر میکند آلوده دامانی مرا

عقدهٔ دل سخت افگندست در کارم گره
درد دشوارست دیدن روی آسانی مرا

چون عکس از تو جلوه نما بوده ایم ما / گر تو نبودهٔ ز کجا بوده ایم ما
لازم نبوده است ز نار نهفتنت / آئینه وار باب صفا بوده ایم ما
یک دیدهٔ کشاده سراپا حباب وار / اینجا در انتظارِ فنا بوده ایم ما
اکنون ز غم چه سود که حالا شناختی / ای بیوفا ز اهل وفا بوده ایم ما

بودیم شمع محفل روشندلان ولی

خود بهر خویش **درد** بلا بوده ایم ما

از مردن است جان دگر در بدن مرا — باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا

دارم ز بسکه درد دلی بر زبان خود — آرد بگریه مثل قلم هر سخن مرا

از گردش زمانه نیاسوده ام که هست — مثل فلک مدام سفر در وطن مرا

گر شیخ تا خدا برساند مرا چه کار — ای من فدای آنکه رساند بمن مرا

از یادِ آن کمر خودیم در میان نماند — باب عدم کشاده بدل آن دهن مرا

پوشیده ام ز خویش نظر **درد** چون حباب
باشد بچشم بسته خود پیرهن مرا

از خود برد ظهور تو هر دم زبس مرا — رنگ دگر چو صبح بود هر نفس مرا

هر لحظه بشگفد گلِ داغ نوی بدل — تا سوی گلستان نه دواند هوس مرا

یادے زنالۂ دل گم گشته میدهد — هر جا رسد بگوش صدای جرس مرا

هر کس دو چار شد برخِ خود نظر کشاد — گاهی ندیده آئینه سان هیچکس مرا

هستم چو مرغ قبله نما رهنمای خلق — کردند از برای خدا در قفس مرا

ز اندیشۂ گذشته و آینده فارغم — یکسان بود چو شمع زبس پیش و پس مرا

کوتاهیم رسید بجائے که هیچگاه
اے **درد** تا بخویش نشد دسترس مرا

تا دامن گل بسکه نشد دسترس ما — چون غنچه گره شد بدل ما هوس ما

از مهر تو داریم زبس چاک سینه — چون صبح برآید زگریبان نفس ما
باشد که ز ره گم شدهٔ راه بیابد — بهر دگران این همه نالد جرس ما
چون صبح زبس مطلع انوار صفائیم — آئینه بکدر نشود از نفس ما

ای درد خبر میدهد از روز قیامت
صبحی که دمد از نفس باز پس ما

میکند هر کس نصیحتها من دیوانه را — این نمی آید که فهمانند آن جانانه را
گر دو دل گردی که آخر تا باو خواهی رسید — تا یکی در خانه نتوان یافت صاحبخانه را
هر زمان بیگانگی با آشنایان میکنی — آشنای خویش فهمی مردم بیگانه را
میکشاید از سر زلفش بآسانی گره — گرچه بر انگشتها ناخن نباشد شانه را

درد غفلت را تماشا کن که جای عبرت است
عمر آخر گشت و من پر کرده ام پیمانه را

نشنیدی گهی فسانهٔ ما — وای بر حال بیگانهٔ ما
همچو فواره آبرو داریم — سیم و زر نیست در خزانهٔ ما
آسمان گشته سایبان اینجا — بس بلندست سقف خانهٔ ما
چرخ هر چند چرخ زد لیکن — کم نشد عمر جاودانهٔ ما

درد از سال و مه برون باشد
عرصهٔ وسعت زمانهٔ ما

از گدازِ دل بده آبی درخت خویش را
سخت حیرانم نمیدانم چه سازم چون کنم
همچو گل بنیم بهارِ دل فگار بپای خود
چون که رنگ گل پرید و آشیان بلبل شکست

گر همی خواهی نمائی سبز بخت خویش را
من دلِ سختِ ترا یا جان سخت خویش را
گر دل من جمع سازد لخت لخت خویش را
به که بر بندم ازین گلزار رخت خویش را

بر سرِ بر حکمرانی مے نشیند هر که درد
چون سلیمان میدهد بر باد تخت خویش را

تاریک مباد اکند آئینہ کس را
مانند هوائی که حبابش بگره داشت
ربطی ست تبِ عشق ترا با تن زارم
بی هیچ دلِ بیهده ام اینهمه نالد

چون صبح دمیدم برخ خویش نفس را
چند طمع خام بدل بخت هوس را
مانندهٔ ربطی که بود شعله و خس را
از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را

چون طایرِ رنگی که به پرواز در آید
از خود شکنی درد شکستیم قفس را

گلستان تخیل در دل هر کس دمید اینجا
فلک در خواب هم شخصی تو راحت ندید اینجا
طلسمے بستهٔ هستی کاندرین کاشانهٔ ویران
بامیدیکه آنجا نامهٔ اعمال من شوید
مرا هم وعدهٔ وصل تو باری زنده بیدارد

ولی جز خار حسرت ها تو هم گل نچید اینجا
نفس نا راحت گرداند کسی صبحی دمید اینجا
نه دیوار و نه در لیکن بود قفل و کلید اینجا
ز گریه کرده ام چشم سیاه خود سفید اینجا
که هر کس مینماید زندگانی بر امید اینجا

نسخه ... هر کس که آب اینجا درخت خویش را ؛ گر ... نماید سبز بخت خویش را ؛

مثالِ آئینہ اے **درد** حیرت عالمی دارد
کشادم چشم حیرانی جہانی شد پدید اینجا

نگفتم ہیچ و صد اسرار پنہان شد زمن پیدا
کہ اینجا چون قلم بی گفت میگردد سخن پیدا

دل رنگین چو طاؤس ست از بس طبع آرایم
بہر جا بال افشانی کنم گردد چمن پیدا

ز ما و من چو پوشی چشم او بر تو عیان گردد
چو او بر خود نظر بکشود گشتہ ما و من پیدا

برنگ شعلہ تا از خود رمیدن عادتِ من شد
وطن اندر سفر کردم سفر شد در وطن پیدا

فنای نفس گردد حاصل از قطع علائق ہا
دریدم چون سحر تا جیب خود را شد کفن پیدا

بجمعی اگر کوشی بذاتِ خویش در خلوت
بسانِ خوشۂ انگور سازی انجمن پیدا

حدوث تو مگر اے **درد** مرآتِ قدم باشد
کہ ہر دم از تجدد میشود راز کہن پیدا

افگندہ چرا برخ خود نقاب را
بے پردگی بس ست حجاب آفتاب را

طی میکنم بدیدہ سراسر رہ فنا
جز چشم در بساط نباشد حباب را

اہل صفا دوچار بغفلت نمے شوند
در چشم آئینہ نبود راہ خواب را

چون موج کردہ اند درین بحر بیکران
از ابتدا حوالہ من پیچ و تاب را

کونین از خرابی او مے شود خراب
یارب کجا برم دلِ خانہ خراب را

ہنگامۂ جسد ہمہ برپاست از نفس
آرد بشور تار صدای رباب را

عالم تمام **درد** ز آیات حق پرست

تواند کسے بغور ببین این کتاب را

نهان سوز و گدازی بود زا دل در ضمیر ما
ازان چون شمع میسوزد دل روشن ضمیر ما

بود در محفل ما شمع مجلس شخص یکتائی
بوہم آئینہ پیدا میکند اینجا نظیر ما

نہ بیند بار دیگر غالباً روی گرفتاری
رہا گردد اگر یک مرتبہ یارب اسیر ما

رسائی تا بگوش کس چہ امکانست یا قسمت
نیاید تا سر منقار ما از دل صفیر ما

چنان معلوم میگردد دلی آزردہ دارد
سراپا درد بار داز کلام خواجہ میر ما

چون مخمل ست جزو تن از بسکہ خواب ما
بیدار کے شود دل غفلت مآب ما

تا خاک راہ تو نکند جملہ خویش را
آبے بروے کار نیارد سراب ما

چشمے بروی وسعت مشرب کشودہ ایم
دارد بسر ہوائے محیطی حباب ما

شد منشاء ظہور دو عالم وجود ما
جوشید نشاتین ز جوش شراب ما

از بسکہ محو نور جمال تو گشتہ ایم
خورشید چون ہلال دود در رکاب ما

در چشم مردمان چو سراب ست موج زن
جز خاک نیست در نظر خویش آب ما

از گریہ بسکہ نامۂ اعمال شستہ ایم
پاک ست روز حشر سراپا حساب ما

جز نام نامی تو کہ آن نقش خاطر ست
مرقوم نیست حرف دگر در کتاب ما

تا قدردان گریۂ عاشق چنین مباش
ہر قطرہ گوہری ست کہ بارد سحاب ما

واقف ہمین بنام چو عنقا زنا شدند
برتر بود ز یافتن از بس جناب ما

چون شمع پیش کوردلان خامشیم درد
با اہل بینش ست سوال و جواب ما

سپے تو حالے بہم رسید مرا
گریہ سر کرد ہر کہ دید مرا

عشوہ و غمزہ بسکہ دلکش بود
ہر یکے سوے خود کشید مرا

پنجۂ آفتاب روئے من
چون سحر جیب بر درید مرا

دیدنِ من شنیدنم باشد
ہمچو نغمہ توان شنید مرا

بندۂ آن کسم کہ بے زر و سیم
درد روز ازل خرید مرا

حسنش فزودہ است ز حال تباہ ما
چشمش کشیدہ سرمہ ز بخت سیاہ ما

داریم مثل آئینہ چشمی کہ ہیچ گاہ
ہرگز بسوے غیر نیافتد نگاہ ما

خط نیست اینکہ گشتہ نمایان بروی یار
شد ہالہ گرد ماہ رخش دود آہ ما

از بسکہ غافلانہ عبادت کنیم درد
ممتاز نیست طاعت ما از گناہ ما

فریاد دگر نماند مارا
آہے بجگر نماند مارا

چون آئنہ جز بنام آبے
در دیدۂ تر نماند مارا

آمد خبرے ز آمد او
من بعد خبر نماند مارا

دیگر بکجا رویم زین کو
چون پاے سفر نماند مارا

از گریه وزاریش فریبم
چون زور وزر نماند ما را

عبث بحیله مکن ترک آشنائی را
بهانه ها چه ضرورست بیوفائی را

بیک نگاه چو حالِ من ای بتِ کافر
چه لازم ست که بر هم زنی خدائی را

بدست ساقیٔ بدمست بسکه افتادیم
سلام ما برسانید پارسائی را

رسیده ایم بجاے زنارسیدن ها
که دست رس نبود تا بمارسائی را

دشنام میدهی و دعا می کنم ترا
در دل چه گومیت که چها می کنم ترا

ای بت به از نماز ریائی زاهدست
هر سجدهٔ که نام خدا می کنم ترا

ای درد تا بدست نیاری فراغِ دل
من کے ز دست خویش رها می کنم ترا

بهر کجا که درین بحر سر کشید حباب
قبای هستیٔ خود دردمی درید حباب

تمام چشم شد و جا بجا بدیده دوید
بجز جمال فنا جلوهٔ ندید حباب

بهر طرف که درین بحر رخت هستی برد
ز دست موج زمانی نیارمید حباب

مشو ز پاس نفس غافل اندرین دریا
همین بکشتیٔ دم تا بخود رسید حباب

چو دید اینهمه پر شور بحر هستی را
شتاب دردِ بکنج عدم خزید حباب

بیا چون سایه گشتم فرش راه مهر سیمایت
ز خود رفتن بهر یک لحظه حالی میکنم جایت

بسیر گلشن روی تو دل بر خاست از دنیا
بهار عالم بالاست یعنی سرو بالایت

طپیدنهای دل چون ذره ای خورشید روی من
کشاد و بست مژگان ست از بهر تماشایت

بذر دو صاف کارم نیست گر فیض تو بنوازد
همان یک مستی سرشار میخواهم ز صهبایت

مرا این صحبت سودائیان زیر و زبر دارد
بسر دود دلم پیچد فتد گر زلف در پایت

بپا دارد فلک هر دم نزاع کفر و ایمان را
دو رنگی در جهان افگند از بس حسن رعنایت

نگردد هیچ صیدی هیچ گه از پیش تو غایب
که در هر چشم پنهان ست چشم دام گیرایت

تماشائی تو سرتا پا مدامم در نظر باشد
سراپایم بود چون سایه مشتاق سراپایت

یقین دارم که در بتخانه هم نور خدا بینی
فدای درد گر آنجا نگاه چشم بینایت

موج دریای هوس اینجا غبار سینه است
گر شود این آب ساکن تختهٔ آئینه است

گردش رنگ تو هم چون گردش ایام شد
ور نه کی فرقی میان شنبه و آدینه است

جمع اسباب از پی افتادگان در کار نیست
سایه را بر بام رفتن بی تلاش زینه است

نقش الفت بست بر دل ساده لوحیهای ما
خاطر ناصاف یاران تختهٔ مشق کینه است

در نگاه ما فقیران گنج قارون هیچ نیست
درد هر گه خاطر ما جمع شد گنجینه است

تنها نه خاطرم فلک از کین شکسته است
چون گل هزار ها دل رنگین شکسته است

حیف ست بر دلی که بمیدان گفتگوش
تحسین درست کرده و نفرین شکسته است

بر هر سری که داغ جنونت قدم نهاد
طرف کله بگوشهٔ پروین شکسته است

زاهد تو و مدام غم سبحه و وضو
گه آن گسسته است و گهی این شکسته است

بیباک بر بساط گدایان قدم منه
کاین کبریا غرور سلاطین شکسته است

آنکس که دست یافت بملک غنای دل
پای طلب بگوشهٔ تسکین شکسته است

رحم آیدم مپرس تو ای ساده رو مپرس
رنگ شکستگان بچه آئین شکسته است

دل بسته‌ام بهر سر مویش همان قدر
چندانکه زلفت از من مسکین شکسته است

سیم و زرم بکار نیاید که مثل **درد**
حال دلم ز ساعد سیمین شکسته است

عالم همه از بادهٔ دیدار تو مست ست
هر دیده چو نرگس بجهان جام بدست ست

هر ذره بود مطلع خورشید حقیقت
آئینهٔ آن جلوه درین دشت شکست ست

بر دولت دنیای خود ای شاه چه نازی
چون ظل هما بخت بلندت همه پست ست

در عین پریشانی خود با دل جمع ست
آزادهٔ ما دل بسر زلف تو بست ست

دل صاف کن ار طالب تاثیر کلامی
در تیر زدن کار همین صافی شست ست

دانم که چنین در غم دنیا نگذارد
عشقی که میان دلم از روز الست ست

مانند کدو **درد** بمیخانهٔ وحدت
گر زاهد خشک ست همان باده پرست ست

هنرت عیب چون که در نظر ست
دیدن عیب خویشتن هنر ست

چشم تر چون دگر ز دل مطلب
کز لب خشک نیز خشک تر ست

هوس باغ سینه خالی کرد
داغ از بس بروی یکدگر ست

خبر این و آن ز بی خبری ست
باخبر آن کسی که بی خبر ست

صبح روز فراق شام بود
ای شب وصل شام تو سحر ست

زخم تیغت اگر بسر نرسید
تیغ زخمت برندهٔ جگر ست

اَمن کے اَمن در طریقت عشق
بیخطر کیست آنکه باخطر ست

گلشن نامرادیم بشگفت
یاس نخل امید را ثمر ست

درد آزادی ست و بی برگی
در ته بار آنکه بار ور ست

بر رویتو پرده عقل و هوش ست
کوری و کری ز چشم و گوش ست

درد سر با همان سر ما ست
یاری که بدوش ماست دوش ست

صوفی ست چو آئینه نمد پوش
رندم همه چشم عیب پوش ست

تشویش نموده جمع خاطر
تسکین دل آن قدر بجوش ست

بر دل همه نوشها ز نیش
نیش تو مرا تمام نوش ست

گوش شنیدنی نهادی
در خاموشیم عجب خروش ست

ای **درد** فروختیم خود را

در دست کسی کہ خود فروش ست

فکر در تقریر ذاتش ابکم ست
زخم مے خندد بروی ہمتت
چشم کثرت بینئ این احولان
پا بنہ در وادی لب تشنگی

ہر چہ واضح کردہ باشد مبہم ست
گریہ ات گر از براے مرہم ست
در حریم وحدتش نامحرم ست
ہر کجا آبے ست آبے زمزم ست

نیست جای طعن زاہد **درد** ما
گر گناہے کردہ باشد آدم ست

گر دل بشگفتگی دو چار ست
ہر نقش قدم کہ دیدی اینجا
پشت پائے بخود توان زد
این دشت کہ جملہ گرد وہم ست
عشقت نفزود وزنہ اینجا

ہر سو مژہ واکنی بہار ست
چشمے ست کہ محو انتظار ست
از تست ہر انچہ روبکار ست
نی سرمۂ چشم نئے غبار ست
ہر نقش کہ دیدۂ نگار ست

خوش مزرعۂ ایست **درد** دنیا
ہر کس مشغول کشت و کار ست

جان کردہ ظہور نام تن نیست
ہر سو آئینہ پیش روی ست
نیرنگی رنگ و بو گرفت ست

فانوس حجاب شمع من نیست
این محفل جاے دم زدن نیست
جز جوش بہار در چمن نیست

از پردهٔ لفظ مثل نغمه — معنی شده جلوه گر سخن نیست
گل جز گل روی یار نبود — غنچه جز غنچهٔ دهن نیست

ای درد دمید صبح پیری
برخیز که این سرا وطن نیست

نقد جانے زرِ خزانهٔ ماست — طبع روشن چراغ خانهٔ ماست
بلبل بوستان دوستیم — گوشهٔ خاطر آشیانهٔ ماست
نغمه سنج مقام عشاقیم — نالهٔ ما همه ترانهٔ ماست
همچو تسبیح رشتهٔ تقدیر — جامع رزق دانه دانهٔ ماست
غیر زلف و رخ تو ننماید — شب و روزی که در زمانهٔ ماست
هر زمان خواب غفلت افزاید — زندگانی ما فسانهٔ ماست
از در ما تو آمدی شاید — که سر ما بر آستانهٔ ماست
بسکه غواص بحر توحیدیم — دُرِ یکتا دل یگانهٔ ماست

او بهر صورت ست پرده کشا.
پیش ما درد این زبانهٔ ماست

نشست هر که بکویت وفا بر داشت — قدم به نیستی خود چو نقش پا برداشت
نشد که حسن نقاب از جمال بر دارد — کمال عشق ببین کز میان مرا برداشت
بخاکساری خود این گمان نبود مرا — چو گرد باد سر خویش تا کجا بر داشت

جفا و جور بتان بار طعنهٔ مردم   چه گویمت که دل من چها چها برداشت
هلاک غیرت بیجا و حرص خام دلم   نه دست بهر دعای زمدعا برداشت
بسان آئینه هر سو که دل نظر بگشود   چه لطفها که نه از دولت صفا برداشت

چو شمع **درد** درین بزم گرچه سوخت ولے
فرو نکرد سر خود نه پاز جا برداشت

حسن تقریر محبت ابیانی دیگرست   مردمان چشم را اینجا زبانی دیگرست
دیدهٔ عبرت کشا تا بنگری مانند عکس   جلوه گر در صورت موهوم جانی دیگرست
هستیم هیچ و حباب آسا طلسمی بسته است   چشم هرجا وا نمایم آسمانی دیگرست
هر کسے رنجید از خویت ولی آنکس که او   که نمی رنجد ز تو آزرده جانے دیگرست
جسم چون کاهی و کوه سختیت برداشتند   ناتوانان ترا تاب و توانی دیگرست
دوستی خواهی اگر این جنس در بازار نیست   خود فروشان محبت را دکانی دیگرست

میروم جاے که هرگز همرهے درکار نیست
درد از خود رفتگان را کاروانے دیگرست

جان نمانده است و جهیدن باقی ست   دل بجانی و طپیدن باقی ست
غنچه سان در دل صد پارهٔ من   هوس جامه دریدن باقی ست
دل زدست تو سراسر خون شد   مگر از دیده چکیدن باقی ست
همچو نی خالیم از خویش و هنوز   خلش ناله کشیدن باقی ست

ناله ام تا بفلک رفت ولے — تا بگوش تو رسیدن باقی ست
انچه هر جا تو مرا مے گوئے — از زبان تو شنیدن باقی ست

سوختم درد چو شمع و تا حال
گل داغ از مژه چیدن باقی ست

رنگ هستی بهار جان و تن ست — چمن آرائے باغ ما و من ست
از حدوث و قدم مپرس اینجا — نو شدن نیز عادت کهن ست
چون سحر غافل از خودی ورنه — جامهٔ هستیت بران کفن ست
کار من نازک ست از فرهاد — جان کنی مانه کار کوه کن ست
معنی حرف کن اگر فهمے — هستئ جمله خلق یک سخن ست
یوسفی در نظر نمے آید — همه را نور چشم پیرهن ست
گل و گلزار دام اوهام ست — هر کجا بشگفد دلے چمن ست
سوے انسان بچشم عبرت بین — مرد و زن نیست آنکه مرد و زن ست
دل چو یکسو شود بود خلوت — جمع جمله حواس انجمن ست
گل اگر پرده مے درد ز رخش — غنچه هم رازگوئی آن دهن ست

صوفیان در وطن سفر نکنند — درد اندر سفر مرا وطن ست

تا ز دستم دامن آن ساقی بدست رفت — دست من از کار رفت و کار من از دست رفت
یار آمد آن زمان کاندر جگر آهے نماند — شد مقابل صید ما وقتیکه تیر از شست رفت

در مقام عالی وحدت خودی را بار نیست
از گرفتاری خود هر کس که اینجا رست رفت

بیخبر از خویش هستم بسکه دریا دکسے
نیست معلومم دل بیتاب در بر هست رفت

مصرعهٔ برجستهٔ آن قد موزون ناگهان
از رهِ شوخی ز پیشم عاقبت بر جست رفت

بے طمع شو تا روی از خود درین ره چون حباب
کاسهٔ خود هر که اینجا در دمی بشکست رفت

آخر از دستِ بتان قالب تهی کردیم درد
چون حنا نقشے که رنگ هستی ما بست رفت

هر سیه بختی که آمد در جهان غم دید و رفت
همچو دود از سوخته جانی بخود پیچید و رفت

سرکشی یکدم نموده هر که در بحر وجود
چشم آخر چون حباب از خویشتن پوشید و رفت

از رهِ بے فرصتے در ظلمت آبادِ جهان
چون شرر خورشید ما هم یک نفس تابید و رفت

در قضای وهم اینجا لحظه مانند برق
طبع چالاکم بوضع این و آن خندید و رفت

با هجوم گریهٔ درد آبرو داده بباد
مثل ابر آمد بهر جای دمی بارید و رفت

خارج آهنگے برای سازِ هستی باب نیست
جز فرو رفتن بخود این بحر را گرداب نیست

گر بطاعت مایلی رو عاجزیها پیشه گیر
جز قدِ خم گشته اینجا بهر کس محراب نیست

خواب غفلت تا بکی بیدار باید شد کنون
گرچه بیداری ما هم هیچ کم از خواب نیست

سلسله جنبانِ هستی تا شدی مانند موج
حاصل وقت تو اینجا غیر پیچ و تاب نیست

دفتر نام آوریها وا نمودن مشکل ست
ورنه چون عنقا طریق گم شدن نایاب نیست

بے سبب از بس سبب ہر زبان بے پردہ است
خاطر آزاد ما پابند در اسباب نیست

وہم ہستی شد محیط ممکن معدوم **درد**
گو ہمہ تن غرق در آب ست گوہر آب نیست

شمع سان این بزم جاے گریہ است
چشم واکردن براے گریہ است

ہمچو دریا ہر از خود رفتگان
موجب رفتار پاے گریہ است

مثل شبنم ہر کہ چشم اینجا کشود
مبتلا اندر براے گریہ است

ہر سیہ ہستی ست خود ابر سیاہ
در سر ہر یک ہواے گریہ است

تا بسرمہ آشنا شد چشم یار
دیدۂ ما آشناے گریہ است

ہر مژہ فوارہ شد از بس ز اشک
گوش مردم بر صداے گریہ است

درد ہر چشم نمناک حباب
رہبر اینجا پیشواے گریہ است

از خود روی چو صبح ہمہ ضیای ماست
پرواز رنگ بال کشای ہمای ماست

جاے قدم براہ ادب سر نہادہ ایم
نقش جبین ما چو نگین نقش پای ماست

چون عکس از حقیقت شخصیم بے خبر
در ما ہر انچہ جلوہ نما شد ہوای ماست

امر یکہ ہیچگاہ بہ پیش دعاے کس
خجلت کش حصول نشد مدعای ماست

حیران سادگی خود آئینہ مے شود
حیرت نصیب دیدۂ ما از صفای ماست

از آشنائی ہمہ بیگانہ گشتہ ایم
بیگانگی ز بسکہ بدل آشنای ماست

اے **درد** با برائے خدا جلوه گر شدیم
دیگر ہر انچه ہست همه از برائے ماست

عجز آہنگیم ہر دم عاجزی دمساز ماست
بینوائے ہا چو نی بے پرده از آواز ماست

ہمچو لفظ مہمل از بس قفل بر معنی زدیم
انچه گه بر ہیچکس نگشود اینجا راز ماست

طائر رنگیم از بال فنائے خود پریم
در شکست خویشتن پنہان پر پرواز ماست

ابتداء و انتہا در دورۂ ما یک بود
خط پرکاریم ما انجام ما آغاز ماست

دیده چون آئینه وا کردیم و دل وا شد نشد
بسته در از بہر ما صد حیف چشم باز ماست

سر بسر بے حول و قوت بسکه خود را یافتیم
بے تکلف ہر چه از ما سر زند اعجاز ماست

درد چون طنبور تصویریم ایم بے صدا
خامشی ہا زمزمه بردار تار ساز ماست

ہستی بے بود ما مشہود ابصار ست و نیست
ہر چه ہست اینجا سراب آسا نمودار ست و نیست

خواب غفلت شد چمن آرای نیرنگ خیال
ہر طرف پیش نظر صدہا گل و خار ست و نیست

ساده لوحیہای ما جای تماشا کردنی ست
چشم چون آئینه و ابروی دیدار ست و نیست

کم نگاہیہای او از بس بدل جا کرده است
طبع وحشت ناک من با خویشتن بار ست و نیست

درد مثل شعلۂ جواله اینجا در نظر
ہستی موہوم را گرمی بازار ست و نیست

تجلی رخ دلدار گلعذارم سوخت
برنگ آتش گل جلوۂ بہارم سوخت

بحال خویش همی گریم و همی سوزم
بسان شمع ز بس چشم اشکبارم سوخت

نظر کشودن من برق خانه سوزی بود
که رخت هستی موهوم چون شرارم سوخت

هنوز کوکب بختم چنان درخشان ست
که همچو شمع دل جمع بر مزارم سوخت

نگاه گرم که افتاد بر سرِ عالم
که مثل شعله چنین جان بیقرارم سوخت

زبنده پرس همه سرگذشت او ظالم
دلے که داغ نمودی تو در کنارم سوخت

زخوفِ آتشِ عشقِ چنان همی لرزم
چو شعله **درد** ز بس جسم رعشه دارم سوخت

غزلهایم همه یک دست ازین ست
که چون خامه زبان در آستین ست

بجز سجده ز من کارے نیاید
نگین آسا سراپایم جبین ست

بود دست و گریبان حق و باطل
اگر کفر ست بهر خویش دین ست

برنگ خامه دل با سینه چاکی
سخن گر آفریند آفرین ست

چو نقش ما همه عجز ست کارم
بهر جا چشم وا کردم زمین ست

ز بس هر لحظه ام از خود رویهاست
بسان صبح هر دم واپسین ست

نماید در خطے **درد** هر روز
توان گفتن که شمس العارفین ست

براهِ عشق مرا سخت مشکل افتاد ست
که دل شکسته ام و کار با دل افتاد ست

گریز گرچه کسی را ز بحر وحدت نیست
چو موج میل همه سوی ساحل افتاد ست

بجلوه گاه تو غفلت خرامیٔ ما را
برنگ نقش قدم چشم غافل افتادست
بچشم او که دمیده سفیدهٔ صبحے
نگاه مهر تو شاید به بسمل افتادست

سوائے حق نظر آید اگر ترا دریاب
خیال فاسد تو درد باطل افتادست

شمع بزم عاشقی آه شرربار من ست
هر کجا گل میکند داغی زگلزار من ست
چون شرر تا میکشایم چشم از خودی رمم
گرم جوش وحشتم بیگانگی یار من ست
بر سر بازارم آورد دست سودای کسی
خود فروش من مگر اینجا خریدار من ست
اختیارم چون قلم باشد بدست دیگری
کار من کار وی ست و کار او کار من ست

عاشقم بر عشق بازی از دل و جان بسکه درد
درد در هر دل که خواهد بود دلدار من ست

بر سر کوی توام یکبار میباید گریست
ابر تا داند که این مقدار میباید گریست
شمع سان اینجا برای دیدن خود آمدیم
چشم میباید کشود و زار می باید گریست
ابر گاهی بر غبار خاکساران هم گزر
هر زره تا کے بر در و دیوار میباید گریست

نے دوائے راست می آید نه جان هم میرود
درد بر حال من بیمار میباید گریست

دشمن این ست و آشنا این ست
هر چه هست از برائے ما این ست
او دل آزار و دل گرفتار ست
قصه کوتاه ماجرا این ست

شکوه چندان ز بیوفائی نیست	مدعی گشت مدعا این ست
درد پرهیز تا توانے کن	مرض عشق را دوا این ست
موج ریگستان بپایم افگند زنجیر دشت	میشوم ناچار در هر گام دامنگیر دشت
کرده ام آباد وادیهار گردشهای خود	نقش پای من نماند نقشهٔ تعمیر دشت
زنگ وحشت هر دم از خاسر بر انگیزد غبار	میکشد از لب جنون بر لوح دل تصویر دشت
درد سطر جاده ها صحرا عبث ننوشته است	سرگذشت رفتگان پیداست زین تحریر دشت
دل ز خود رفت آنچنان آواز پای بر نخاست	ای بسا خاطر که بشکست و صدای بر نخاست
بسکه این وادی ست از خاک گم گردیدگان	کاروانها رفته و گردی ز جای بر نخاست
دست در دامان صحرای طلب هر سو زدم	غیر انگشت شهادت رهنمای بر نخاست
خواستم ای درد در راه فنا گامی زنم	جز دل خاسته از خود عصای بر نخاست
وهم هستی بر سر خود خبرها آورده است	هر چه آورد ست جمله بهر ما آورده است
در بساط خود دل حیران گر چیزی نداشت	رونمای تو چو آئینه ترا آورده است
درد با این گردش حالات خود اینجا همان	روی دل سوی تو چون قبله نما آورده است

بیا بصاف دلان نقش مدعا اینجاست
بسوی او کشد ار باطل ست ور حق ست

چو نقش عشق بدلها نشین صفا اینجاست
ز دیر و کعبه ندا میرسد خدا اینجاست

برنگ نقش قدم دیده فرش راهش کن
بخاک مسکنت آسوده شو که جا اینجاست

دل باب حضور او کشود ست
آمد بنظر قماش عالم

چون آئینه یک در شهود ست
از رشته و هم تار و پود ست

موجود از وست گر بفهمی
ای درد هر انچه در وجود ست

امکان که ندارد بخود از عین و اثر هیچ
حیران نظر بازی آئینهٔ خویشم
در کشمکش افتادهٔ امواج سرابیم
جز جلوهٔ وهمی نبود فرصت هستی

سر تا قدم این مرتبه عجز ست و دگر هیچ
سر تا بقدم دیده و منظور نظر هیچ
نیرنگی ما نقش نه بست ست مگر هیچ
چشمی که کشودیم بخود مثل شرر هیچ

گردون دنی شعبده باز یست که ای درد
چون ژاله بدست تو اگر داد گهر هیچ

مرگ باز یست کارها دارد
هر زمان از شکسته رنگی ها
بیقرارم نموده است چنین

زندگی انتظارها دارد
چمن ما بهارها دارد
آنکه با من قرارها دارد

آستان بوسیش محال و دلم / ذوق بوس و کنارها دارد

ز نم دم ز بیم همسایه / آه از بس شرارها دارد

بر نشانه خدا کند که خورد / تیر آهم گذارها دارد

یا بدامان گوشه گیری کش / دامن دشت خارها دارد

نکشم بار بادهٔ ساقی / نشأ رنج خمارها دارد

دل من ساده است و هر ساعت / خاطر او غبارها دارد

بنده در شهر عشق مفلس نیست / نقد داغش هزارها دارد

میرود باز درد در کویش / چه کند اضطرارها دارد

تا گره از زلف وا آن رشک خوبان میکند / خاطر جمع جهانی را پریشان میکند

شورش عشق تو اینجا هر سحر با جیب صبح / پنجهٔ خورشید را دست و گریبان میکند

موج حسن کیست اینجا سلسله جنبان اشک / چشمه های چشم من امروز طوفان میکند

دستگاه چاک دایم روز افزون میشود / رفته رفته از گریبان قصد دامان میکند

من نظر میدزدم از چشم بتان هر زمان / با دل من کاوشی مژگان ایشان میکند

ساده روی من بحال دارد نظر این آئینه / خویش را از سادگی بیهوده حیران میکند

سحر و جادو را نمیدانم غرض چشمان او / هر چه دل را می‌برد از دست ما آن میکند

گرچه دل در پرده عمری جان کنیها کرد لیک / دیدهٔ خونبار هم کار نمایان میکند

خاطر رنگین با هر لحظه صحن سینه را / از شگفتنهای دل رشک گلستان میکند

درد ازبس عندلیب گلشن وحدت شد است
جلوهٔ روی گل او را غزل خوان میکند

گر نه عفو تو عذر خواه بود / طاعت ما همه گناه بود
هیچ جا سر فرو نمی آرم / تاج باشد و گر کلاه بود
عزت صاحب زبان سخن ست / شمع خاموش روسیاه بود
ننویسند نامهٔ عملم / عضو عضوم زبس گواه بود
چشم با چشم گو نگردد چار / دل بدل هم نهفته راه بود
مژه ام بسکه میکند خس پوش / گریه ام آب زیر کاه بود
دیده ام جلوهٔ رخی کامروز / مهر در چشم من چو ماه بود
پاس من هم گهی نگه داری / گر بحالم ترا نگاه بود
ترک چشم تو سخت خونخوار ست / همچنین فرقهٔ سیاه بود

جمع اسباب هیچ لازم نیست
هر گدا نیز درد شاه بود

حال تباه من بدلش هیچ اثر نکرد / افتاده دید بر سر راه و نظر نکرد
ای وای از که پرسم و جویم کجا سراغ / دل رفت آنچنان که مرا هم خبر نکرد
میخواستم که او ز دل من رود نرفت / گفتم که بگذرد بنظر هم گذر نکرد

از شهر خویش آه بدر کردی و هنوز
عاشق هوای کوی تو از دل بدر نکرد

عهدیکه بسته بود ز عمری بیک نفس
بشکست و از شکست دل من خطر نکرد

آن کار خود نموده و این کرده کار خویش
از بیوفائی تو وفا هم حذر نکرد

فردا قرار آمدنش بود بعد عمر
بیصبریم چه کرد شبی هم بسر نکرد

بر آه خویش بود خیال دگر مرا
هر چند کار کرد ولی آنقدر نکرد

عشقی که روز و شب پی جانش فتاده بود
گر گشت **درد** را بکسی خود ضرر نکرد

آدمی سوی خود نمی بیند
هیچکس روی خود نمی بیند

دل از او دست بر نمی دارد
زور بازوی خود نمی بیند

من بکویش خراب و گاهی او
طرف کوی خود نمی بیند

تند خویم ز خویش بی خبرست
چین ابروی خود نمی بیند

میکشیدش بسوی خویش ولی
درد قابوی خود نمی بیند

قاسی القلب شد آنکس که تونگر گردید
سنگدل گشت هر آن قطره که گوهر گردید

مثل نقش قدم اندر رهِ نظارهٔ او
ای بسا چشم که با خاک برابر گردید

پارهٔ چند ز دل قطرهٔ چندی از خون
کرده ام نذر غمت آنچه میسر گردید

یک نظر دیدن هر روز ضرورست ضرور
مصحف رویتو هر چند که از بر گردید

بخت برگشتہ من بین کہ یکا یک از دور
درد چون دید مرا یار زرہ برگردید

حسن و عشق آن ہمہ صحبت برار شد
ند آئینہ ہمہ تن غرق حیرتم
لود دامنے بودت مانع صعود
یاری بگو بخاطر پر خطرہ ات گہی
عالم تمام جلوہ گہ دلبر من ست
ز خوشدلی بباغ جہان رونق ست و بس

من در کنار ماندم و او در کنار شد
ہنگام دیدن کہ مرا رو بکار شد
خاکے کہ تر شود نتواند غبار شد
از خود گذشتگان ترا ہم گذار شد
ہر جا کہ دل کشود نظر او دوچار شد
ہر گہ دلی شگفت در اینجا بہار شد

در دست اختیار ندارد عنان ضبط
درد اینہمہ برائے تو بے اختیار شد

رسید موسم پیری غم زمانہ نماند
بیا کہ داد محبت کنون توان دادن
ر جمع رزق بود زندگی اہل دل
ز بسکہ عالم دنیاست خود ہمہ فانی

برای طول امل حرص ابہانہ نماند
دگر ز لیلی و مجنون بجز فسانہ نماند
گہر نماند زمانے کہ آب و دانہ نماند
اگرچہ ماند درو خضر جاودانہ نماند

بود چو نور نظر درد را سفر بوطن
بخانہ ماند مدام و گہی بخانہ نماند

نخواہم طائر تیری کہ خون دشمن افشاند
الٰہی مرغ اقبالی پری سوی من افشاند

اگر تخم قناعت کارد اندر سرزمین دل / چنان دانم که دهقان ست و خود از خرمن افشاند

وجوب امتناع شسته حرف هستی از امکان / غبارم بر نخیزد دست حشر از دامن افشاند

بهر موجود فیض عالم بالا رسد اینجا / زرهی پر ذره ها خورشید از هر روزن افشاند

درافشانی زبان خامهٔ اهل سخن دارد / گهرهای سخن باده زبان کی سوسن افشاند

چو سوزن جامهٔ عریان تنی بر قامتش زیبد / کسی کو آستین یکدست از پیراهن افشاند

مرا یاد آید از چشم نزار خویش و سوز دل / پر کاهی صبا وقتیکه سوی گلخن افشاند

نشد این باغبان از عندلیب طبع من واقف / فشانم جان اگر برگی خزان در گلشن افشاند

چنان بیجان و دل شد در حق خود در دنیا / نه بهر جان دلی سوزد نه جانی بر تن افشاند

یقین دل اگر بال فراغی بر من افشاند / تو هم دست از اندیشهٔ جان و تن افشاند

کجا هر تیره باطن از گداز دل خبر دارد / که چشم شمع اشک از دست طبع روشن افشاند

محبت را تماشا کن که از تاثیر خود اینجا / بهر ذره گل خورشید از هر روزن افشاند

غبار آلوده است از بسکه از خاک شهیدانش / شود حشری بپا آن خوشخرام از دامن افشاند

عجب نبود اگر از دولت عشق تو هر ساعت / گهر چون اشک درد از چشم خرمن خرمن افشاند

غبار از خلق در معنی بخالق التجا باشد / که دست از مدعا بر داشتن دست دعا باشد

صداقت مینماید رهبری روشنضمیرانرا / همان از راستی چون شمع در دستم عصا باشد

نمیخواهم که بر من راه علم غیب بگشاید
الوهیت نماید جلوه در صحن عبودیت

در کاشانهٔ دل یکنفس خواهم که وا باشد
لحاظ بندگی خود همین یاد خدا باشد

چو انگشت شهادت حق نما می بایدش دیدن
بظاهر گرچه اینجا درد هر کس خود نما باشد

عاشق نگذشت از تو آخر بدرت افتاد
هر چند ترا جستم جز هیچ نه بربستم
غافل ز جهان یکسر ای وای چنین بگذر
یک صید نوت باید یادم ز کجا آید

از بزم اگر راندی ور ره گذرت افتاد
هر بار بگرد ستم اندر کمرت افتاد
سر را اگر یابان بر هستی بسرت افتاد
در پیش کنون شاید شغل دگرت افتاد

نی غرض نه اظهاری نی حرف نه گفتاری
بی آنکه فتد کاری درد از نظرت افتاد

عهد را اعتبار می باید
بهر کاری که او فتاده مرا
سست پیمانی و همی گوئی
بهر کردار نا ملائم ما
شمع سان بهر جان سوخته ام
ساقیا نشه نیست منظورم
پرسد از من چه بایدت هر کس

قول را هم قرار می باید
آدم کرده کار مے باید
دوستی استوار می باید
لطف آمرزگار می باید
دیدهٔ اشکبار می باید
رفع رنج خمار می باید
بکه گویم که یار مے باید

گو کہ گردد زبان صد جا نہا
ہر زبانت شکار می باید

درد در کوچہ ہا چہ می نالی
نالہ در کوہسار مے باید

دنیا چو سراب مینماید
خاک ست کہ آب می نماید
در دیدۂ معنی آشنایان
ہر حرف کتاب می نماید
ہر خانہ خرابے کہ بینی
دل خانہ خراب می نماید
در پردۂ ساز بی حجابی
بے پردہ حجاب می نماید

برباب تو درد را کہ دیدم
مرد این باب مے نماید

درد می بارد از رسالۂ درد
شرح درد دل ست نالۂ درد
آہ بخشد دمی تسلی دل
میکند گریہ استمالۂ درد
دل بود شیشہ بہر بادۂ غم
دیدۂ تر بود پیالۂ درد
ساحت سینہ است وادی عشق
طپش دل بود غزالۂ درد

درد ناکم ہمین قدر دانم
از قضا درد شد حوالۂ درد

صاحب نظر ز طالع روشن خجل بود
بخت سیاہ مردمک چشم دل بود
مانند شعلہ از نظر کس نمے روم
از بس ز خویش رفتن من متصل بود

زنجیر پا چو شمع بود موج اشک من
نرگس از آن بباغ مدام ست سرنگون

عاشق ز دست گریهٔ خود پا بگل بود
چشمی که وا بخویش شود منفعل بود

زنجیر درد چون دل دیوانه بگسلد
وقتیکه زلف یار برخ موگسل بود

نقشی که نگار ما ندارد
جز صورت کار ما ندارد

چون آئینه هر طرف نمائیم
رنگی که بهار ما ندارد

آن می که به نشائتین خورشید
پروای خمار ما ندارد

از دوش فگند بدتی شد
دل طاقت بار ما ندارد

یک لمحه برای دید هستی
جز چشم شرار ما ندارد

در دیدهٔ مردمان خلیدن
این سرمه غبار ما ندارد

چون تار نگاه در خود آواز
فریاد که تار ما ندارد

هر شخص که زنده دل نباشد
ره سوی مزار ما ندارد

دامان گلی بدست آرد
آن پنجه چنار ما ندارد

بیکار چراست با من این دل
گر خصلت یار ما ندارد

ای درد سوای خود در آغوش
چون بحر کنار ما ندارد

من از خود نیستم اگر مرا گو یک جهان بیند
چو مخمل خواب من چشم خیال مردمان بیند

زکوری دل خود غافلانه این و آن بینی
چو دل پیدا کند چشمی نه این بیند نه آن بیند

نیند از دکسی باطن بخطره ام چشمی
سخنها چون قلم از بسکه جاری بر زبان بیند

الهی دیده تحقیق ده هر یک مقلد را
چو عینک تا بکی هر سو بچشم دیگران بیند

اگر دل در نظر دارد طلسم خاک گردیدن
هزاران کاروان همراه با ریگ روان بیند

دلی پر از کدورت هر زمان از گردش دوران
برنگ شیشهٔ ساعت زمین و آسمان بیند

گل وحدت بهر جا گل کند ای درد در کثرت
که هر کس کانچنان خود هست هر کس را همان بیند

از هجوم داغها خوش لاله زارم کرده اند
آتشم از سوختن رشک بهارم کرده اند

غالباً در قسمت ست آئینه داری کسی
با دل حیران خود اینجا دو چارم کرده اند

همچو من کس در غم سوز و گداز خود مباد
شمع سان تا چشم دارم اشکبارم کرده اند

در نظر دارم همیشه خوشخرامی فنا
نقش پایم جمله چشم انتظارم کرده اند

اتهام اختیاری نیز بر من میکنند
در حقیقت درد گوی اختیارم کرده اند

تا دامن هستی بکف هوش من آمد
بار دو جهان بر سر و بر دوش من آمد

دل میطپدم چون جرس و هیچ ندانم
فریاد که فریاد که در گوش من آمد

پوشید خطای همه ها از نظر من
آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد

یکحرف خموشی ست که در گلشن اظهار
چون غنچه همین بر لب خاموش من آمد

هردم که چنین میرودم از یاد خود اکنون
ای درد دگر وعده فراموش من آمد

بسکه بدل دست فرو می برد — مفت دل از دست من او می برد
مطلب توحید لطیف ست لیک — لطف بیانِ من و تو مے برد
دلبرم از بردنِ دل غافل ست — می برد اما نه که او مے برد

هر بدی از هر که باو میرسد
در دل خود درد نکو مے برد

اندرین محفل ز بس گرم بیانم کرده اند — شمع سان هر عضو من صرف زبانم کرده اند
گردشم باشد برای دوست چون قبله نما — هر طرف گردم بسوی او روانم کرده اند
وقت من هر وقت میباشد مقامم هر مقام — بسکه بیرون از زمان و از مکانم کرده اند

دل نمیخواهد کنم اظهار حال خویش درد
غنچه سان مُهر از دل من بر دهانم کرده اند

بدامِ زلف او یکدم اگر زاهد چو ما افتد — برنگِ سبحه در هر کار او صد عقدها افتد
باین دولت نباشد دسترس کوتاه دستانرا — که دامان بلند یار در دست رسا افتد
نگردی گردباد آسا بگرد سرکشی هرگز — درینجا از کدورت هر که برخیزد ز پا افتد

عجب تشویش دل را داده است ای درد زاهد را
که چون تسبیح در دست آیدش از کف عصا افتد

جفا و جور تو باشد ز بس تمام لذیذ — مرا چو نوش بود نیش تو مدام لذیذ
بذکر گوش چو تاثیر در سخن جوئی — ز نام حق شود اندر دهن کلام لذیذ
بگفتن ست همه عیش و عشرتِ عالم — تمام لذت دنیا بود بنام لذیذ
همه مزورهٔ لذتِ جهان اینجا — بود بذائقهٔ اهل طبع خام لذیذ
برنج و راحتم ای درد جلوه پرداز است — مرا همیشه ز ناکامی ست کام لذیذ

هست از هر پرده ظاهر جلوه فرمای دگر — میزند هر قطره اینجا جوش دریای دگر
بیخودی هایم ز نافهمیدگی بیجا مدان — رفته رفته مے برد از خود در روی جای دگر
نیستم موسیٰ ولی چون وادیٔ ایمن مدام — پیش می آید مرا در خویش صحرای دگر
فارغم از معرکه آرائی سود و زیان — میکنم از بس درین بازار سودای دگر
چیست عنقا پای بند نام و همی طایرے — در خیال خویش ما داریم عنقاے دگر
باعث پابندی دل حلقه های زلف شد — دارد این دیوانه زنجیر دگر پاے دگر
جنت و دوزخ همین تنعیم و تعذیبی بود — درد باشد آخرت هم طرفه دنیای دگر

تو خواه مشعل تن خواه شمع جان افروز — بهر چه طبع تو سازد بآن بساز و بسوز
قبا هستیٔ تو چند دمی نمے پاید — بسان صبح بدر جیب خویش خواه بدوز
بهر طریق در تربیت کشا بر خویش — اگر مرید نگشتی تو پیر شو آموز

بمیر از غم دی خواه فکر فردا کن — بهر چه دل کند اقبال او بکن امروز

اگر نکاشته تخم نیکئی ای درد
بپاش دانه اشکے و خرمنے اندوز

حاصل این سرفرازان طبع مایوس ست و بس — در نصیب شعله اینجا دست افسوس ست و بس

عالم صورت نگردد نور معنی را حجاب — پرده گر هست گوئی مثل فانوس ست و بس

معنئ تجرید کے معقول اینها می شود — اهل دنیا را چو حیوان درک محسوس ست و بس

گوشه گیر وحدتم بازاری کثرت نیم — خاطر پر وحشتم با خویش مانوس ست و بس

زاهدا حق ست دیگر باد توفیقت رفیق — در خور تو گر نمازی هست معکوس ست و بس

اهل غفلت را بود هر لحظه بر دل بارها — خفتن این خفته بختان حرف کابوس ست و بس

نیستند این مردمان آگه ز رسوایان عشق — در خیال و وهم ایشان ننگ و ناموس ست و بس

بر سر راه کسی چون نقش پا افتاده ام
درد منظور نظر خود یکقدم بوس ست و بس

هر جلوه که او دارد دل نقش به بستستش — از صورت با معنی آئینه بدستستش

آغاز ازل با خود انجام ابد دارد — فردای قیامت هم از روز الستستش

با بخت بلند ما همسر نشود سلطان — در ظل هما رفتن از همت پستستش

موسی بسر طورش از بهر چه میجوئی — هر ذره درین وادی آئینه شکستستش

درد از سر کوئی تو تا هست نمی خیزد

	چون نقش قدم هر جا در راه نشستیم	

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش	نالم چو جرس اینهمه در گوش کر خویش
گر پای خرامیدن نورت بمیان نیست	چون سایه چرا فرش ره ماست سر خویش
چون عکس در آئینه دل جلوه دوئی کرد	ای کاش نہے آمدم اندر نظر خویش
دانم که چنان گم کنی آخر که نیابی	چون سبحه بدست تو گر آید گهر خویش
چون زندگی ای کرده تلف عرصه فرصت	غافل نتوان ماند چنین از سفر خویش
ما صاف دلان روز بد و نیک نیاییم	بر روی کس آئینه نه بستست در خویش

از خود که چنین گشته ای در دگریزان
در چشم تو آمد مگر اینجا شرر خویش

بیا گر شدی رنج رفتار کش	دگر ساغر آورده بار کش
اگر لطف این نشئه منظور هست	بکش باده و نیز بسیار کش
صدای اذان سو نیاید بگوش	کشی ناله گر بکهسار کش
کجا آشناؤ که نا آشنا	کناره ز هر یار و اغیار کش

برو دردی یکچند اینجا دگر
بلای دل از بهر دلدار کش

افزودم اینقدر بدمی اعتبار خویش	بر آسمان چو صبح رساندم غبار خویش
از راه بیخودی دل من با خدا رسید	دیوانه هوشیار بر آمد بکار خویش

از جلوهٔ خود دیم درین باغ بی خبر | نرگس بچشم خویش نه بیند بهار خویش
بی اختیاری ست درین بحر موج زن | در دست هیچکس نبود اختیار خویش
بر دوش خود گلیم سبکباری خود ست | چون سایه بر کسی نفگندیم بار خویش
چون در سراغ جلوه گه او شتافتیم | ما را نمود آئینهٔ دل دوچار خویش

از بسکه درد غرق بدریای وحدتم
خود را همیشه میکشم اندر کنار خویش

فنا از جهد خود حاصل نگردد | بپای سعی نتوان رفت از خویش

وهم تا اندوخت سامان خیال | صحن هستی شد گلستان خیال
وسعت علمی ما می پرورد | هر دو عالم زیر دامان خیال

خوب ما دیدیم دنیا را بغور
هست یکخواب پریشان خیال

یاد ایامیکه ما لیل و نهاری داشتیم | با رخ و زلف کسی خوش کار و باری داشتیم
اینهمه از خویش رفتی در پی کار کسی | ای دل گم گشته ما هم با تو کاری داشتیم
اتفاقاً آمدی امروز و ما از مدتی | گوش بر آواز و چشم انتظاری داشتیم
آمدی و جمله از دل رفت ای بنده نواز | پیش ازین البته در خاطر غباری داشتیم
ای گل خندان درین گلزار با هم مثل تو | از شگفتنهای دل گاهی بهاری داشتیم

۵۱
چنین است در اصل
کتاب شعر از ردیف شین است
و بعد از ردیف لام [illegible]
شاعر اوراق [illegible]
[illegible] ۱۲

بیقراریها کنون برد اختیار از دست ما
تا زمان وعده ات باری قراری داشتیم

بر مزار ما غریبان هم گذاری بایدت
زنده تا بودیم در کویت گذاری داشتیم

رفت پیش از استماع شور آمد آمدت
ورنه بهر نذر یکجانی نثاری داشتیم

انچه ما نسبت بخود کردیم بود از بیخودی
یعنی از بی اختیاری اختیاری داشتیم

درد از خود میروی و ما همین ذات ترا
آشنائی در جهان یا دوستداری داشتیم

آئینه ایم فرما تا در حضور آئیم
هر جلوه که داری در خود ترا نمائیم

عرفان تیز بین را حیرت گرفت آخر
اکنون بنور ایمان چشم یقین کشائیم

از آشنائی ما بیگانگی ست او را
بیگانه وار هستیم از بسکه آشنائیم

ما چشم نقش پائیم دید قصور دایم
گو در رهش فتادیم اما بره نیائیم

او دلبر و دل آزار ما دل ز دست داده
یارب چه پیش آمد آمادهٔ بلائیم

ما از وفا نپرسیم تو از جفا نگوئی
تا چند آزمائی تا چند آزمائیم

یاران ز مهربانی دانند هر چه دانند
ما خوب می شناسیم ای درد انچه مائیم

بسکه از اسباب دنیا بار کم برداشتیم
چشم چون نرگس ز مردم یکقلم برداشتیم

شوکت ایات شاهان در نظرها پست شد
ما فقیران تا ز آه دل علم برداشتیم

دام خود ای لذت دنیا به پیش ما منه
خاطر آزاد از ناز و نعم برداشتیم

خانهٔ دنیا بپا گردید از انفاس ما
چون حباب این بار را بر دوش دم برداشتیم

همچو گل دل ریش و خندان زین گلستان میرویم
مایهٔ شادی و غم با خود بهم برداشتیم

گرم رو سوی عدم بودیم از بس مثل برق
بر زمین نه نهاده پا ازاینجا قدم برداشتیم

چون نظر افتاد بر امکان خاصِ خویشتن
درد رختِ خود ز هستی و عدم برداشتیم

بے همه با همه کس می مانم
با سیران قفس مے مانم

مرض من نه بسان مرضی
من بیکس نه بکس مے مانم

هر کجا می بر دم وحشت دل
همگی یک دو نفس مے مانم

چشم دزدند ز من دل زندان
با نظر باز عسس مے مانم

بیقرارانه بخود مے پیچم
با دل پر ز هوس می مانم

ناله من خبر کوچ من ست
درد با بانگ جرس می مانم

باغبان هر جا که باشد خیر خواه گلشنم
من فدای عندلیب و خاک راه گلشنم

چون مرقع صد بهار از فقر من گل میکند
در فقیری بهره مند از فیض شاه گلشنم

قدر این ناچیز را داند جناب عندلیب
گرچه جز گاهے نیم اما گیاه گلشنم

بسکه رنگین ست هر یک حرف موزونم چو گل
در سخن سنجان سراپا جلوه گاه گلشنم

کے شود طاؤس وار از من بهار من جدا

درد هر جا میروم اندر پناه گلشنم

چو خامه گر زبان را تر نمایم
سخن از عالم دیگر نمایم

برنگ شمع مے سوزم سراپا
ز سوزِ دل گر اندک سر نمایم

خدارا بنده ام آخر پرستش
ترا تا کے بت کافر نمایم

کنون خواهم که پیچم دفترِ هجر
حدیثِ وصل را از بر نمایم

مهوس نیستم لیکن توانم
مس قلبی که دارم زر نمایم

دل بیتاب را مانند سیماب
چنان سوزم که خاکستر نمایم

ندارد درد کس پروای حالم
چرا بیهوده شور و شر نمایم

ز دستِ حنابسته اش بسکه تنگم
چکد خون بهر جا پرد مرغ رنگم

شکست و درستم بپرسید یعنی
چو مینا من از ابتدا از زیر سنگم

باو پیچم از بهر واشد بهر دم
سراسر بود صلح انداز جنگم

شکستِ دل من صدا بر نیارد
بدستِ خموشی گرو شد ترنگم

چو عکس از تماشای خود جمله محوم
چو آئینه بر دیدن خویش دنگم

برون از دو عالم بود جلوه فرما
بهارے که دارد خیالات بنگم

فرو برد فکرِ سخن درد در خود
زبان گشته چون شمع کام نهنگم

چنین که تیشهٔ الفت زدی بپای دلم ولی نبود الهی مگر سوای دلم
دگر مپرس ز حال دلم چه خواهم گفت فتاده است بدست کسی که وای دلم
بیا ببین که به پیش تو مردم چشمم بیان ز گریه نمایند ماجرای دلم
اگرچه سوخته ام دل بپی دل هر کس ولی نشد که بسوزد دلی برای دلم
جفا مکن که خدا قادرست گر سازد دلم بجای دل تو دلت بجای دلم
هر آنچه هست بدل بر زبان همی آید بود صفای سخن دال بر صفای دلم

جفای یار نبود است آن همه ای درد
خراب کرد مرا بیشتر وفای دلم

بدل خیال دهانی که داشتم دارم بسینه راز نهانی که داشتم دارم
نشد که سوزش دل کم کند بیان مرا بسان شمع زبانی که داشتم دارم
یقین که او ز جفا دست بر نمی دارد من از وفاش گمانی که داشتم دارم
صدای شهرهٔ واعظ که بس بلند شدست رهین گوش گرانی که داشتم دارم
چو لاله گرچه فراقت بخون نشاند مرا ز داغ عشق نشانی که داشتم دارم
اگرچه کس نخرد جنس ناقبول مرا چو شیخ شهر دکانی که داشتم دارم
نمانده است مرا گرچه پای رفتاری چو سیل طبع روانی که داشتم دارم
اگرچه رخت ز کونین برده ام بیرون برای خویش جهانی که داشتم دارم

نیم ز پاس نفس درد یک نفس غافل

بدست خویش عنانی که داشتم دارم

تنزل در کمین دارد ترقیهای احوالم — چو نخل زندگی کاهم بخود چندانکه می بالم

برآرد چون ید بیضا ز جیبم دست تفصیلی — تامل گر برد سر را فرو در فهم اجمالم

ندارم هیچ سامان سفر لیکن همی گردم — نیم پابند پای اندرین ره گردش حالم

کبوتر نیستم مرغ دلم صیاد من بشنو — نه بند دیگری جز رشتهٔ الفت پر و بالم

چنان از آتش شوق تو بخت وحشی دارم — که عشق از استخوانِ شمع سازد قرعهٔ فالم

چو نی خالی شدم از آرزوها لیک عشق او — بگوشم میدمد حرفی که من ناچار می نالم

دلی بودم ولی اکنون گل پژمرده را مانم — نموده گردش رنگ خود اینجا بسکه پامالم

دوئی گم گشته از پیشم چنان در خلوت وحدت — که چشمِ آئینه هرگز ندیده روی تمثالم

چنان اندر هوای آن کمان ابرو به پروازم
که بال و پر چو تیرای درد می آید بنالم

توان در خاکساریها تماشا کرد احوالم — زمین آئینه هست و سایهٔ من هست تمثالم

بسودای سر زلفش بخود چون دود می پیچم — برنگ شعله از یاد رخش بر خویش می بالم

زمانیم ولی از جنس ابنای زمان خارج
چو روز حشر بیرون از شمارِ این و سالم

سعی دلبستگی از بسکه هر جا بسته ام — آه دردی هست هر یک مصرع برجسته ام

نیستم ای باغبان مشتاق گلگشت چمن — در بغل از داغهای دل بود گلدسته ام

من ندانستم که اندر دام الفت ناگهان
اینچنین گردد مقید خاطر وارسته ام

ترسم آسیبی مبادا در کف پایت رسد
پاره ها افتاده اینجا از دل اشکسته ام

درد آن بی رحم را رحمی نمی آید هنوز
دید هر کس گریه کرد اینجا بحال خسته ام

بیان خامهٔ شوقم زبان در آستین دارم
برنگ نی ز دست او فغان در آستین دارم

باهل چشم بکشاید ز فیض باطنی راهی
چو نرگس چشمهٔ آبی نهان در آستین دارم

چو ابر از دست من گشت جهان سیراب میگردد
ز فیض گریه بحر بیکران در آستین دارم

ز بس از آتش عشق کسی یکدست میسوزم
تفنگ آهم و برق جهان در آستین دارم

ندارم درد پروای تماشای چمن هرگز
که خون میگریم و صد گلستان در آستین دارم

سویش عنان ضبط ز کف داده میروم
مانند سایه در رهش افتاده میروم

زین بزم بی ثبات که جای قرار نیست
چون شمع من بجای خود استاده میروم

بینم چه رو دهد من حیرت نصیب را
پیشش چو آئینه بدل ساده میروم

خواهم شنید حرف تو واعظ معاف دار
من شیشه در بغل ز پی باده میروم

مطلق چنانکه شامل هر یک مقید ست
در دام هر کسی من آزاده میروم

زبس از شوق دیدار تو شد گرم بیان چشمم
سراپا شمع سان گردید در محفل زبان چشمم

تجلیهای گوناگونش از بس در نظر دارم
کند چون آئینه اظهار صد راز نهان چشمم

نگاه خودشناسی چون گشادم بر فلک رفتم
حباب آسا مرا در حق من شد آسمان چشمم

چو عینک چشم من هر چشم را چشمی دگر بخشد
بچشم مردمان بینند اینجا مردمان چشمم

گذشتنهای مردم بسکه نصب العین خود دارم
بود ای درد گویا نقش پای رفتگان چشمم

چون آئینه گو خبر ندارم
آن چیست که در نظر ندارم

گویند بحسن صندلی رنگ
من اینهمه دردسر ندارم

پرواز کنم چو طائر رنگ
هر چند که بال و پر ندارم

تو این همه دشمنم چرائی
من دوست ترا اگر ندارم

ای درد کجاست پای بوسش
تا دست ز خویش بر ندارم

در دست چراغی که درین راه بگیریم
آئینه بکف از دل آگاه بگیریم

از هستی ما نام و نشانی نتوان یافت
یکبار اگر نام تو الله بگیریم

هستیم تهیدست درین راه نداریم
جز آه عصاے که بکف آه بگیریم

در وادی افتادگی و خاک نشینی
جز سایهٔ ما کیست که همراه بگیریم

خواهیم بهر شب که سر زلف درازی
ای درد باین همت کوتاه بگیریم

نه از خود گریزم نه سوی تو آیم — ازو آمدم سوی او می گرایم
چو عنقا سراغم بود بی نشانی — توان جست بر لامکان نقش پایم
برای ز خود رفتن اینجا بدستم — بود شمع سان قامتِ من عصایم
همان چون حبابم نظر هیچ آمد — بهر جا که چشم تماشا کشایم
بجز روی تو نیست ای ناشناسا — چو آئینه روئی که من می نمایم
اگر باک دارد بدل مدعائی — بر ویم زند دست دست دعایم
من انجام خود چون فلک از که پرسم — که از ابتدا گم شده انتهایم
چو نغمه بادهان صورت گرفتم — نه رویم نه پشتم نه دستم نه پایم

خیال دگر جا نیارم بخاطر
ولی گر دهد درد در خویش جایم

تا که در اظهار صبح ما و من آورده ایم — سر بسر در جیب خود پنهان کفن آورده ایم
در لباس هستی ما جلوه پردازی کسیست — یوسفی در پردهٔ این پیرهن آورده ایم
پا برای سیر بنهادیم در باغ ظهور — غنچه سان دل بهر یاد آن دهن آورده ایم
ای سخن فهمان درین جا ما لسان جبرئیل — از جناب حق همین فیض سخن آورده ایم
بسکه باعث جلوهٔ تنزیه و تشبیه تو شد — زین سبب خود را بسوی جان و تن آورده ایم
وهم می بندد طلسم پیش بندیها که ما — با خود از طول امل اینجا رسن آورده ایم

آنچه منظور است از دل آن شگفت دیگر است

درد نی بهر شگفتن در چمن آورده ایم

بچشم خویش اینجا یکزمان موجود اگر گشتم
چو شبنم ز انفعال هستی خود جمله تر گشتم

طلسم امتیازم طرفه رنگ جلوه ها دارد
باین هیچی که دارم عیب گردیدم هنر گشتم

چو من کس نیست سرگردان راه نارسائی ها
بهر جائیکه رفتم چون صدای کوه برگشتم

همه او بوده ام پیش از ظهور خویشتن یعنی
بسان عکس اندر آئینه چیز دگر گشتم

چنین گرم سراغ کیست شمع زندگی من
که اینجا در وطن هر لحظه پامال سفر گشتم

چه دریابد نگاه کس من گم کرده فرصت را
نمودم چون شرر تا جلوه غایب از نظر گشتم

همان یک درد مطلق بوده ام ای درد در گفتن
برای خویشتن چون سر کشیدم درد سر گشتم

ز رنگ بی ثباتی نقش هستی بسکه بر بستم
گشادم چشم تا مثل شرر رخت سفر بستم

بخود منظور پرواز بلندی داشت عنقایم
من از نام آوریها در جهانش بال و پر بستم

باین ضعفی که دارم گشته ام آمادهٔ خدمت
پر کاهم ولی چون کوه دامن بر کمر بستم

چراغ خانهٔ هستی تجلی های بر می شد
گشادم هر قدر چشمی بخود زان بیشتر بستم

جمال واشده مطلق ندیدم درد من اینجا
طلسمی را چو بگشادم معمای دگر بستم

چاک جیبی کرد برپا اینهمه هنگامه ام
چون سحر غیر از گریبانی ندارد جامه ام

ساده لوحی عاقبت چون آئینه آمد بکار
مصحف روی تو مرقوم ست اندر نامه ام

بسکه انشا میکنم دردِ دل خود هر زبان
نالهٔ دردی تراود از حریر خامه ام

زلف مشکینی که اینجا دل کشی ها میکند
بوی انسی میرسد از هر طرف در شامه ام

بی تصنع در نظر ها اعتبارم داده اند
درد چون خورشید یک باشد سر و عمامه ام

ناچار اینهمه که بآزار ساختیم
خود را بیاد چشم که بیمار ساختیم

از ما حجاب داشت چو خورشید روی ما
چون سایه جای خود پس دیوار ساختیم

خود را لبسان محکمهٔ جبر و اختیار
مجبور بوده ایم که مختار ساختیم

ناسازی مزاج بکس ساختن نداد
چندی بخویش اینهمه ناچار ساختیم

گویند رحمت ست لب یار بخششی
معصیت
خود را باین امید گنهگار ساختیم

یار دگر چو حشر بحق ست بعد مرگ
با دوستیٔ حیدر کرّار ساختیم

ای زندگی بهره تو بر مزاج خویش
راهی ز خود روی همه هموار ساختیم

خود را بعالمی که بود خواب راحتش
از غفلت ست کاینهمه بیدار ساختیم

هرگز باین ستم زده دیگر غرض نبود
ای درد ما بدل پیٔ دلدار ساختیم

بخود از تار گیسویش بسان تار می پیچم
چو او یکبار پیچد زلف من صد بار می پیچم

رهی از خود روی مستانه از بس طی همی سازم
بهر سو میروم چون موج در رفتار می پیچم

دماغی گو که بار منتی از غیر بردارم
بسر چون دود از پیچاک خود دستار می پیچم

زمن تقریر حال دل به پیش کس نمی آید　　زبان لکنتم در حالت گفتار می پیچم

ندارم درد پیچش با کسی اصلا ولی هردم
بمن پیچد سر زلفے کہ من ناچار می پیچم

چون دل خود از جهان نام خدا برخاستیم　　نقش ما مثل نگین بنشست و ما برخاستیم
لعبت بارستان ای کور چشمان لغو نیست　　از برای همنائی چون عصا برخاستیم
نی غبار دل نشست و نه زجان برخاست غم　　هر کجا ما بی تو بنشستیم یا برخاستیم

دوستان گشتند جمع و زندگی باقی نماند
درد مجلس گرم شد وقتی کہ ما برخاستیم

مپرس از حال من غفلت مآبم　　کہ چون مخمل سراپا صرف خوابم
بجز لب تشنگی اندر گره نیست　　چو گوهر گو سراپا غرق آبم
چه شد بخت بلندم بر فلک برد　　هلال آسا همان پا در رکابم

بجز دریا نه بیند هیچ اے درد
بهر جا وا شود چشم حبابم

وقت ست بگوشه من نشینم　　در ماتم خویشتن نشینم
برهم شده است انجمن ها　　تا کے در انجمن نشینم
مپسند چو غنچه دل گرفته　　من پیش تو گلبدن نشینم

ای درد چو گل تمام داغم

هر چند که در چمن نشینم

آسان مدان بفقر چنین ما نشسته ایم — از سر گذشته ایم که از پا نشسته ایم

در سیرگاه عشق تو چون مردمان چشم — از فیض گریه بر لب دریا نشسته ایم

مارا میان خاطر احباب ما بجو

مانند نقش عشق بدلها نشسته ایم

راست گر پرسی بطاعت از همه گو برده ام — خواجه میر درد در راه بندگی آورده ام

همچو لعل از دست بی تاثیریم دل خون شده است — گو سراپا آتشم لیک آتش افسرده ام

در من و ما هست واشد از قبیل افترا — غنچهٔ نشگفته است و من گل پژمرده ام

تیره بختی را تماشا کن که دائم مثل درد

هر کجا من سر کشیدم پیچ و تابی خورده ام

زبس محو تماشای بهار باغ لولاکم — بخود صد جلوه چون آئینه دارد دیدهٔ پاکم

نگه در دیدهٔ دل کحل مازاغ البصر دارم — نیارد ماسوی را در نظر گه چشم بیناکم

چو اکسیر ست احوالم مپرس از دولت فقرم

مس مردم نمایم زر ولی من خود همان خاکم

دل در بغل بشوق وصالی گرفته ام — این آئینه برای جمالی گرفته ام

بسیاری کمال بنقصم فگنده است — کم نیست نقص این که کمالی گرفته ام

ای درد من کجا و همای وصال کو

عنقا نگر بدام خیالی گرفته ام

پر پرواز کن دل را و مینای هوس بشکن
برنگ طائر رنگ از شکست خود قفس بشکن

دواند هر طرف تا کی ترا پای طلب اینجا
ز دنیا آستین افشان و دست دسترس بشکن

نباید اندرین ره اینچنین بیهوده نالیها
دل نالان خود را چون دل من ای جرس بشکن

اگر خواهی که مالد غازه بر روی تو نور او
بسان صبح رنگ هستی خود یکنفس بشکن

دل رنگین اگر داری مکن خوان بهر زیبائیش
بسوای حسن ره چون رنگ حنا از دست کس بشکن

خوش آیدم ز شرم چو تنها گریستن
کارم چو شبنم است بشبها گریستن

چون شبنم و گل است ملاقات ما و تو
خندیدن است از تو و از ما گریستن

خندیدن دو کس بهم اینجا خوش است لیک
از ما مپرس لذت تنها گریستن

تا چشم از نظارهٔ او گرم کرده ام
دارم برنگ شمع سراپا گریستن

هر طرف شوق نامهٔ من گریه آورست
از بس چو خامه کرده ام انشا گریستن

در بزم بی ثبات جهان داشت در کمین
مانند شمع چشم تماشا گریستن

خندم بسان برق بحال تباه خویش
تا کی چو ابر بیهده هر جا گریستن

گرید بحال خستهٔ خود هر دنی مزاج
باید مرا العیش مهیا گریستن

تر گشت جمله دامن صحرا اکنون مرا
باید نشسته بر لب دریا گریستن

فواره وار از پئ جمع خزانهٔ
تا چند پیش مردم دنیا گریستن

سرمایهٔ خوشی بود ای درد گریه ام
دارم نشاط بخش چو مینا گریستن

ز بس از آتش عشق تو میسوزد بهار من
همه داغ است چون نخل چراغان برگ و بار من

شدم خاک و نیاسودم که مینای فلک هردم
کند زیر و زبر چون شیشهٔ ساعت غبار من

برو واعظ عبث خندان مپرسان اهل ایمان را
که می بخشد گنه بی توبه هم آمرزگار من

قبول رنگ غیریت نکردم صورت عکسم
بود خال و خط نقاش من نقش و نگار من

چنان در خاطر احباب جا دارم که گر مردم
بود ای درد لوح سینه‌ها لوح مزار من

نگردد خاطر دیگر مکدر از غبار من
برنگ سایه بر دوش من افتادست بار من

ز کار خویش غافل روز و شب چون بحر میجوشم
که می غلطد نمیدانم در آغوش و کنار من

بفیض آب گلزار اینهمه نشو و نما گیرد
ز نیرنگی توان فهمید سامان بهار من

چو دست رعشه دار ای درد من از خود نمی‌جنبم
عنان اختیار از کف رها کرد اختیار من

بلند آواره گردد رحمت تو از گناه من
کند نام تو روشن چون نگین روی سیاه من

نشاند بر فلک گر طبع روشن مثل خورشیدم
همان سوی زمین از شرم میباشد نگاه من

گمان دارم ندارد بعد ازین آشفته گیسو را
پریشان زلف من گر بنگرد حال تباه من

دلی از وصل محبوبی شود گر زنده می باید
بخواند فاتحه بهر دل غفران پناه من

نخواهم درد از تحسین کس اثبات حقیقت
کلام من بود بس در سخن فهمان گواه من

نوری بجان فزاید دل را گداز کردن — چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن
خواهم سر نیازی سازم بپای نازی — تا مدت درازی دیدم نماز کردن
نزدیک اهل دانش ای چرخ دون بپشت — دست طمع نباید هرگز دراز کردن
ازبسکه جمع سازی فواره وار یکجا — طالع نگون نمودن یا سر فراز کردن

ای درد چون شرر شد دیدِ فنا نصیبم
رفتم زخویش از بس در چشم باز کردن

بنشین بدر بیخودی و کوس عدم زن — پائی که شکستی بسر شادی و غم زن
خواهی ندر دیردهٔ عیب و هنر کس — ای چشم کشاده مژهٔ خویش بهم زن
عنقا سر و برگی که نشانت نتوان یافت — اندر قفس نام پر شهره تو هم زن
ای ننگ عدم آمد و رفت همه هیچست — چشمک چو شرر بر هوس جلوه و رم زن
زاهد تو که هردم سوی محراب گرائی — بر دیدهٔ انانیت خود یک مژه خم زن
جز خانهٔ دل کس ندهد هیچ صدایت — صد مرتبه دستک بدر دیر و حرم زن
دل تیره کند دعوی عیسی نفسی ها — ای شیخ ازین آئینه رو تافته دم زن
سر دفتر قدرت همه جا فرد وجوب است — بر صفحهٔ امکان زخط عجز قلم زن

باشد که زنجابیت ببرد سرزده دوئی ها

چون کوه بدامان خودای درد قدم زن

گرد باد آسا چه در کار است سر بر داشتن
میتوان خود را ازینجا چون شرر بر داشتن

تیغ بر سر باید امن اینهمه مانند کوه
تا بکی بار خودی را بر کمر بر داشتن

اهل عزت راز خودداری ضرور افتاده است
آبروی خویش بر سر چون گهر بر داشتن

از حقیقت نیستی آگه وگرنه هر طرف
میکشاید باب دیداری نظر بر داشتن

درد آخر زندگی هم چند روزی گردن است
دل نمی باید ز دنیا اینقدر بر داشتن

ندانم که عکس رخ کیستم من
اگر تو نهٔ پس بگو چیستم من

کمر بسته بر گشتنم هر مهوس
چو سیماب تا حال چون زیستم من

زمان و مکان در خور من نباشد
برون زین و آنم کجا ایستم من

چو سایه ز نور تو باشد ظهورم
بهر جا که هستم ز خود نیستم من

درین بزم ای درد جز روی وحدت
چو آئینه سوی که نگریستم من

بیک تغافل از آشفته خاطری رم کن
مژه بهم زن و این بزم جمله برهم کن

برو مسازه چو ابلیس پیشه سر تابی
بیا بسان ملک سجده پیش آدم کن

مباد عذر شود بدتر از گناه مرا
جفا چو بیش ز حدست عذر آن کم کن

بهیچ کار کتب خوانیست نمی آید
ز جمع خاطر خود نسخهٔ فراهم کن

اگر نریخته اشک ندامت از چشمت   بشرم هم عرق شو و از عرق جبین نم کن
نگرد شاد که مسجود عالمی شدهٔ   بسان کعبه سیه پوش و ساز ماتم کن

جراحتی بدلت گر رسیده است ای درد
تو از گداختن خویش فکر مرهم کن

هر زمان نالم ولی پوشیده ماند راز من   همچو دل جز من کس اینجا نشنود آواز من
طایر رنگم درستی ها قفس باشد مرا   از شکست خویش می بالد پر پرواز من
حیرتی دارم که از دید حقیقت بسته است   در بروی خویش چون آئینه چشم باز من
بسکه احیای تن و جان میشود در هر نفس   از دم عیسی نباشد هیچ کم اعجاز من
آه سرد من هوا خواه من افسرده است   همچو نی جز نالهٔ من نیست کس دمساز من
ادعای بندگی دم از خدائی میزند   در نیاز خود نماید جلوه اینجا ناز من
دل مگر چون غنچهٔ گل دارد آهنگ شگفت   هر سحر یک نغمهٔ گل میکند از ساز من
ای طلسم آرای هستی نازم این نیرنگ را   پرده دار تو شدم من تو شدی غماز من

درد مثل دورهٔ پرکار اینجا هر زمان
میکشد پنهان بخود انجام را آغاز من

در من چو فلک بود نهان شور و شر من   صد فتنه عیان گشت چو گردید سر من
چون آئینه حیران جمال دگرانم   بر خود نفتد هیچ زمانی نظر من
زلف تو بروز سیهم بسکه نشانده است   فرقی نتوان کرد بشام و سحر من

حیران بد و نیک خودم آه چه پرسی
چون جوهر آئینه ز عیب و هنر من

ای درد محال ست که بی مرد نم اینجا
چون زندگی اتمام پذیرد سفر من

تا بکی در یاد زلف خوبرویان زیستن
دل نمیخواهد باین حال پریشان زیستن

اندرین بزم خراب از ابتدا تا وقت مرگ
شمع سان باید همین گریان و خندان زیستن

مگذر از خلوت گزینی تا بکی از بهر نام
همچو عنقا اینهمه از خلق پنهان زیستن

صاف چون عکسم کدورت ره بنماید سوی من
شست از آب صفا آئینهٔ دل روی من

خودشناسی جلوه در اندوهناکی میکند
روی خود بنمایدم آئینهٔ زانوی من

از شهود هستی حق حجا بجا برخاسته ست
همچو انگشت شهادت بر تنم هر موی من

چون بیاسایم که صدها فتنه برپا میکند
دل نشسته روز و شب ای درد در پهلوی من

دنیا که بود خوابی یکچند دیده ام من
دارد فسانه های قدری شنیده ام من

چون کوه سر بلندی می زیبدم که اینجا
پای بدامن خود یعنی کشیده ام من

شاید بدستم آید تسکین دل که هردم
در خاک و خون پی آن عمری طپیده ام من

ای درد چشم دامی بر من نظر ندوزد
مانند ریگ اینجا از خود بریده ام من

باشد فروغ عالم از حال خستهٔ من
من بعد دل بزلفش باید کسی نبندد

دارد چو صبح نوری رنگ شکستهٔ من
دلبستگی ست اینجا مضمون بستهٔ من

انصاف کن که ای دل پای کمی ندارد
از آه جستهٔ تو هر شعر جستهٔ من

دو بالا مینماید شعلهٔ عشقش بیان من
چه امکان ست در میدان ذات بی نشان او

زبان چون شمع افگندست این آتش بجان من
یقین تو رسد ای شیخ تاگردگمان من

شود ای درد هر دم منقلب از گردش دوران
برنگ شیشهٔ ساعت زمین و آسمان من

گر دست عرق آب مرا جان سوخته
گل کرد همچو کاغذ آتش زده بدل
خورشید گرم اینهمه هنگامه کرده است
برقی شد و بخرمن شادی و غم فتاد

دارم چو شمع دیدهٔ گریان سوخته
از داغهای عشق گلستان سوخته
اندر تنور چرخ بیک نان سوخته
آهی که جست از دل خندان سوخته

دل آرزوی شعلهٔ آواز داشته است
ای درد سوختم به نیستان سوخته

دارد چو خور جمال تو حسن برشته
آهی نماند در جگر و میچکد هنوز
لعل دلم که خون بجفائی تو گشته است

چون ذره جابجا همه بیتاب گشته
خونابهٔ دلی بسرشکی سرشته
مثل نگین بنام تو دارد نوشته

درخواب او خیال بتان شیطنت نمود / بوده است شیخ گرچه بظاهر فرشته

ربطے بسوز دل بودم خاص بلکه درد / دارم برنگ شمع باین شعله رشته

بر دم سرے بجیب و دل کرد فتح بابی / چون صبح در گریبان بود دست آفتابی

باشد نمود کردن بتخانه بحر هستی / دارد چه اعتبارے گر سر کشد حبابی

ناخوانده ام ولیکن دارم دلے که باشد / از فیض او بعالم هر حرف من کتابی

ساقی بده سبوے جامی هر انچه باشد / مطرب بیار سازی چنگی دفی ربابی

پیش تو از زبانم حرفے برون نیاید / گو داشتم سراسر چون شعله اضطرابے

گردد ز شمع روشن در بزم حسن شعله / دارد ز اشک گرمم روے تو آب و تابے

اے درد هیچ اصلا ظاهر نگشت برما / فی الواقع ایم اینجا یا دیده ایم خوابی

نکردی از ترحم سوی دل ظالم نظر گاهے / نپرسیدی ز حال بیقرار خود خبر گاهے

بخاطر بگذرد هر شخص را هر وقت یاد او / نگر از بهر آن شوخ ست خاطر ها گذر گاهی

چه گویم شب چسان در انتظار او بسر بردم / گهی گوشی بر آوازی نگاهے سوے در گاهے

بدین امید هر دم خامهٔ طبع روان گرید / که باشد از زبان من بر آید شعر تر گاهے

بچندین رنگ در محفل ز مردم عذر میخواهد / نگاهش می فتد بے قصد سوی من اگر گاهی

بود هر صبح چون شام غریبان شوم طالع را / نشد بیدار گردد خفته بخت من سحر گاهے

ازان گم گشتگان شہرت آثارم کہ چون عنقا
نشیننم بر درت باعازم درگاہ تو گردم
بقید ہستی خود در قفس چون مرغ تصویرم
بد و نیک دو عالم روشن از یک نفس می بینم

جہانی واقف از نام و نمی آیم نظر گاہے
برآیم نے ز در گاہے روم نی سوی در گاہے
ندیدم ز ابتدا یک لحظہ لطفِ بال و پر گاہے
نگر دد چشم حق بین احول از غیب و ہنر گاہے

ترا ای درد شاید اندکی تقوی گرفت آخر
بکوی می فروشانت نمی بینم سحر گاہی

ہر سو کہ تو یک لحظہ نظر دوختہ باشے
چون صبح بہر صبح ہمان چاک بہ بینی
صد پارہ دل ما چنان بود کہ دوزند
از زخم جگر ہا کہ توئی باعثِ آن ہم

صد ریش دل و زخم جگر دوختہ باشی
ہر روز کہ جیبم چو سحر دوختہ باشی
گر دوختہ باشی بہنر دوختہ باشی
اے سوزن مژگان چہ قدر دوختہ باشے

این جامۂ تن را کہ بر گردی و رفتی
اے درد مگر بہر سفر دوختہ باشے

گرچہ گاہے نظر نمے آئی
من بیچارہ میروم از خویش
تا دمے یک نفس ز جا بر دد
چہ شد از من کہ در برم یکبار
ہر زبان تازہ عہد ہا داری

لیکن از دل بدر نمے آئے
چہ توان کرد اگر نمے آئے
بے وفا این قدر نمے آئے
آمدی و دگر نمے آئے
گرچہ از عہدہ بر نمے آئے

تا کجا آمد آمدت شنوم   رفت عمرے مگر نمے آئے

درد را انتظار تست مگر
تا نمایم خبر نمے آئے

کاروبار وعده ها اینجا که برهم داشتی   خاطر اغیار را از ما مقدم داشتی
التماس دوستان ناآمد پسند خاطرت   حرف نامعقول بدگویان مسلم داشتی
محنتت برباد رفت و هیچ دل راضی نشد   پاس دلهای همه از بسکه هر دم داشتی
اینهمه نامهربانی نیست معلوم چراست   بیشتر هم التفاتی گرچه کم کم داشتی
همنشینان ترا دل هیچکس غمگین مباد   خاطر ناشاد ما بسیار خرم داشتی
گریه بر حال رقیبان کرده باشی کذب نیست   گاه گاهے پیش ما هم چشم خود نم داشتی

درد را اصلاح سخن سازی نمے آید مگر
خود بخود یاد آمدت ربطی که باهم داشتے

نشناختی بکجا روی زکجا باین سفر آمدی   تو خراب نشهٔ کیستی که زخویش بی خبر آمدی
و میان عالم اختفا بکدام عزم برآمدی   که چو شبنم اینهمه از حیا بحضور خویش تر آمدی
بتلاش کسب فنا بدو همه گم چو قطره به بحر شو   بخیال نازش این مرو که بصورت گهر آمدی
دل وحشی بودت اگر کند آئینه بتو این خبر   تو ز خود جدا شدی آنقدر که بچشم خود نظر آمدی
تو و کار تو همه ملتوی نگشوده این گره قوی   که چسان ز خویش همیروی بخودی چگونه در آمدی
زعدم برون نخهیده ز وجود تو نشنفیده   بخود این همه که رسیده بخیال خود مگر آمدی

همه عمر سوی قصور بدین زمین عجز بسنا جبین
چه کم ست درد گناهست این که بکسوت بشر آمدی

زبس اینجا بود هر ذره خورشید تابانی
دم فرصت دهی بر باد از بهر دم آبی
نفخت فیه من روحی زبس اعجاز فرما شد
از آن شمع رسیده حالان ست این دو لرزش گر بهر سو

به پیش مردم بیناست هر موی سلیمانی
لب گور ت فرامش گشت در ما و لب نانی
دم عیسی بود هر یک نفس در حق هر جانی
کشاید بر لب زخمی برای خود نمکدانی

خدائم ناخدائی میکند این کشتی دل را
نیم نوح و ز جوش گریه دارم درد طوفانی

ز نهال شمع گر آگهی بگداز خود مژه وا کنی
بگشاد کار تو چون گهر دل پر هوس نمی دهد اثر
چو بزیر خاک عدم کنی تو ز خویش دعوی مردمی

تو بآن چمن ندمیده که خیال نشو و نما کنی
گره تو وا نشود اگر همه عمر صرف دعا کنی
همه خود غبار تو همی چه ضرور سر بهوا کنی

چه شدت که درد ز جاهلی چو عدو بکینه تو مایلی
تو که محو آئینه دلی همه وقت قصد دغا کنی

ای دل بی معرفت میل هوسها تا بکی
ایکه بابای ز اول تا بآخر تو بمان
چشم عینک بر رخت بنید بحیرت هر زبان

چون ز دنیا میروی اسباب دنیا تا بکی
و آن که گاهی هست و گاهی نیست با ما تا بکی
یعنی ای محو تماشائی تماشا تا بکی

درد در خویش کرد آن قصه معشوق

خواندن افسانهٔ یوسف زلیخا تا بکی

زعاشق ای صنم خود ناچه میجوئی
بفکر هستئ خود چون سرے فرو بردم
بسان حلقهٔ دیرم زخویش گم شدگان

بسان آئینه جز خود زماچه میجوئی
عدم کشود درے تا بیا چه میجوئی
زسر چه مطلبے وزپا چه میجوئی

مخمس

نے مسجد و نہ مدرسه بنیاد مے کنم
از کفر و دین جدا غرض ارشاد میکنم

نے طرح دیر و بتکده ایجاد میکنم
تعمیر آنچه بر سرم افتاد مے کنم

دل نام خانه ایست که آباد میکنم

در خاک و خون نشاند مرا جستجوی خویش
مثل جرس نمیشنوم گفتگوی خویش

زخم دلم چو گل بود از دست بوی خویش
آگه نیم زراز دل و آرزوی خویش

بهر که می طپم بکه فریاد مے کنم

چشمم چو شمع گرچه مرا بار گردن ست
داغم چو گل بهار همه صحن گلشن ست

محفل ز نور دیدهٔ من جمله روشن ست
خلقی چو نے شگفته دل از نالهٔ من ست

می نالم و دل همه کس شاد میکنم

تحقیق هر کجا که بحیرت نظر کشاد
وهم دوئی غرور سر هیچکس مباد

جز جلوه اش چو آئینه ام هیچ رونداد
او در دلم نشسته بیاد خود ست شاد

پندارم این که آه نفش یاد میکنم

هستی چو گلستان هوا و هوس نماند
خلقی اسیر دام تمنای خود بماند
همت مرا بسعی کدام آرزو نراند
این آب و دانه سوی گرفتاریم نخواند

یکچند پاس خاطر صیاد میکنم

زاهد بروز عالم تحقیق دم مزن
ظاهر پرست را نبود فهم این سخن
من در خیال جانم و تو در وبال تن
تو کار حق بخلق حواله کنی و من

افعال خلق را بحق اسناد میکنم

این هستی جهان که نباشد بجز نمود
دارد همان ز رشتهٔ او هام تار و پود
خود آدم بپای خود اندر چنین قیود
چشم حباب وار بهر جا نظر کشود

دام و قفس برای خود ایجاد میکنم

پابند هیچ مرتبهٔ نیک و بد نیم
مختص به نسبتی که مقید کند نیم
با کثرت آشنایم و خود جز احد نیم
چون واحد از چه من بشمار عدد نیم

طی مراتب همه اعداد مے کنم

در بزم عشق شاه و گدا را برابری ست
لیکن عدد هم آئینه ناز دلبری ست
آن جلوه از اضافت صاف و کدر بری ست
هر سنگ مثل شیشه همان خانهٔ پری ست

در کوه دید خیل پری زاد مے کنم

تا چند گرم اینهمه هنگامهٔ هوس
تا کے زنم بآتش دل باد بر نفس

بسیار بوده ام چو گرفتار این قفس — اکنون که من بحال خودم گریه هست و بس

خود را ز بندگی خود آزاد مے کنم

با ہیچکس مرا نہ سر جنگ و نہ جدال — شاعر نیم کہ طرح کنم رسم قیل و قال

بودست درد بیدل اگر صاحب کمال — من ہم نشستہ در چمن حضرت خیال

بارے بہیچ خاطر خود شاد میکنم

مخمس ۲

نے غنچہ نہ گل نہ گلستانم — نے فصل بہار نے خزانم

از قسم ز خویش رفتگانم — چون بوے گل از دمے بمانم

بر دوش ہواست آشیانم

آرام چسان کنم بدنیا — پامال حوادثم سراپا

زیر و زبر از غبار دلہا — چون شیشۂ ساعت ست اینجا

ہر لمحہ زمین و آسمانم

نے ہم نفسے نہ ہم زبانے — نے ہم سفرے نہ کاروانے

تنہا من و راہ بیکرانے — مانند فلک بھر زمانے

از خود سوے خویشتن روانم

زاہد بہ تہیہ وضوئے — مے خوار بخواہش سبوئے

صوفے بخیال ہاو ہوئے — مُلّا سر گرم گفتگوئے

من بہرچہ آمدم ندانم

نے باخردم نہ بے شعورم
نے مغز تہی نہ پُر غرورم
نزدیک نگشتہ ام نہ دورم
چون عکس نمائش حضورم
بے او نیم و باو بمانم

گو عشق توام گداز داده
در محفل شوق ساخت باده
لیکن مَنِ رو بغم نہاده
چون اشک ز چشم او فتاده
شرمنده بہ پیش مردمانم

تا عشق نہ شمع برفروزد
نتوان قدمے براه او زد
عاشق بہوس نظر ندوزد
از چارطرف ہوا لبوزد
چون شعلہ دمے کہ برفشانم

فریاد کہ چون جرس ز آغاز
از من نرسید تا من آواز
تا حال نگشت گوش دل باز
ہر چند برائے گفتن راز
ہا کرد بگوش من زبانم

اے درد مدام اہل دل را
با نفس خودست جنگ اینجا
ناکار گیم بکن تماشا
قد گشت خم و ہلال آسا
گہ تیر بجست از کمانم

مخمس ۳

ای روشن از شهادت تو شد شهود ما — در شعشعان مهر تو شد تار و پود ما

یکذره بی تو هست نگردد وجود ما — از واشد تو بال کشاید کشود ما

چون عکس از وجود تو باشد نمود ما

از بندهٔ ضعیف چه شاید بغیر عجز — وز خاکسار خسته چه آید بغیر عجز

هر جا رویم رو ننماید بغیر عجز — از دست ما دگر چه کشاید بغیر عجز

چون سایه فرش راه تو یکسر سجود ما

زین بیش کار و بار ندامت نداشتیم — پروای هیچ امر ملامت نداشتیم

باری بسر ز فکر قیامت نداشتیم — بند دگر بپای سلامت نداشتیم

زندان ما شد این همه بر ما قیود ما

از بسکه خانه زاد قدیم سیادتیم — از جان و دل فدای حریم سیادتیم

امید وار فضل عمیم سیادتیم — یعنی چو باز زیر گلیم سیادتیم

از ما بما سلام فرستد درود ما

ای بیخبر ز جمع کمالات معنوی — ماندست از تو عالم تنزیه ملتوی

واقف ز فوج گوشه گزینان نمیشوی — پنهان ز دیدهای تو هر سو که میروی

صف بسته است مثل ملائک جنود ما

در ما غنای فقر گرفته چنان مزاج — اینجا بعید نیست که شاهان هند باج

کی بنگرند بی سر و پایان به تخت و تاج — روشندلان بغیر ندارند احتیاج

برسر چو شمع بال ہما گشت دود ما

پوشیدہ ہیچ راز دل و جان نکردہ ایم — آن چیست کان تمام نمایان نکردہ ایم
خامش زبان شعلۂ عرفان نکردہ ایم — اے درد حال خود ز تو پنہان نکردہ ایم

پیداست آنچہ ہست ز گفت و شنود ما

مخمس ۴

جز وحدت ذات جلوہ گر نیست — کثرت کہ فزود معتبر نیست
ہر جا نگرے کسے دگر نیست — از اول و آخرت خبر نیست

تخمیست کہ تازہ شد ثمر نیست

چون علم نظر بکثرت انداخت — ہر لحظہ دوئی سرے برافراخت
ہر چند کہ باب وہم وا ساخت — لیکن نتوان ز خود برون تاخت

آئینہ بہ پیش روست در نیست

نوریکہ ازوست این ظہورت — برتست محیط بالضرورت
دریاب اگر بود شعورت — یک چیز حقیقت ست و صورت

جز آب بضاعت گہر نیست

تا کردہ برون ز خویشتن پا — فرسود قدم ز خود روے ہا
زینگونہ کجا بری تو خود را — ہر لحظہ بسان عمر اینجا

در پیش ترا بجز سفر نیست

خودرا چو بچشم خویش آری　　برخوبیٔ خود نظر گماری
این طرفه خرابیست و خوارے　　چون آئینه جوهرے که داری
عیب ست چو بنگری هنر نیست

گو جلوه فروش جا بجائی　　این عقده ولے نمی کشائی
خودرا تو بمن چسان نمائی　　هر جا که منم تو در نیائی
جائیسکه توئی مرا گذر نیست

بیدارم و جمله محو خوابم　　بے پرده همیشه در حجابم
از دولت جلوهٔ خرابم　　وز شرم سترم حضور غرق آبم
چون آئینه چشم گرچه تر نیست

همت به بلندی ار گراید　　تجرید تمام رو نماید
کارت همه خود بخود برآید　　اسباب ترا دگر چه شاید
عیسے بفلک سوار خر نیست

او رخ نه نهفته است زنهار　　تو پرده ز روی خویش بردار
اے درد برائے دیدن یار　　یک چشم کشودن ست درکار
سعیت چو نگاه آنقدر نیست

مخمس

در گلشن هستی که بصد رنگ دمیدے　　غیر از گل تشویش ازین باغ نچیدی

دستِ طلب از دام ہوسہا نکشیدی — صد حیف کہ غافل بحقیقت نرسیدی
چون شمع کشودی نظر و ہیچ ندیدی

زین پیش جہان بود پر از شہرہ و شورت — پہلو زدہ با پیل دمان طاقت و زورت
زد دید اجل غفلت و دل داشتہ کورت — اکنون کہ رہی نیست بجز جانب گورت
از خلق چہ دیدی کہ درین کنج خزیدی

رباعیات

الله تجلی لظہور الاسماء — ایاہ وجدنا بحضور الاسماء
بالشمس کما یضیئ جرم القمر — الخلق منور بنور الاسماء

غمگین و پریشان نشود خاطر ما — جمع ست حواس باطن و ظاہر ما
ما را چہ غم ست درد وقتی کہ بود — الله و محمد و علی ناصر ما

از داغ جنون گل ست بر سر ما را — وز آتش عشق شعلہ در بر ما را
ای درد بگلشن محبت یعنی — شد نالۂ عندلیب رہبر ما را

از بسکہ ارادۂ دگر ہست مرا — پیوستہ فنا مد نظر ہست مرا
یاران مانند تا بجدِ خود ہا — آن سوی خودم قصد سفر ہست مرا

شک مردم فزودہ ایقان مرا — جہل دگران کشودہ عرفان مرا
این سستی اعتقاد ابنای زمان — مستحکم تر نمودہ ایمان مرا

پژمرد گل جهان ز پژمردن ما — افسرد دل خلق ز افسردن ما
ما باعث اعتبار عالم بودیم — دنیا گردید هیچ از مردن ما

از بسکه تجرد ست سرمایهٔ ما — وز رنگ تفرد ست پیرایهٔ ما
جز ما بجوار ما نباشد شخصے — همسایهٔ ما بود همین سایهٔ ما

نے میل بسوی مال دنیاست مرا — چندان نه خیال زشت و زیباست مرا
یاران باشند و بزم یاران باشد — اکنون من و ما خوش سخن هاست مرا

بسپار بدست حق عنان خود را — از دوش بنه بار گران خود را
اے بیخبر از حقیقت صورت خویش — باید فهمید چیستان خود را

هست انچه بهر کسے عیان ست اینجا — اے درد چه حاجت بیان ست اینجا
جای سخن از بسکه درین محفل نیست — چون شمع بگفتنم زبان ست اینجا

بر ظاهر امر صلح و جنگ ست اینجا — وز باطن شی مدرکه دنگ ست اینجا
اعراض عیان و جوهر ذات خفی ست — مشهود بچشمم سطح و رنگ ست اینجا

کردیم تماشا چو جهان من و ما — گشتیم درین بادیه مانند صبا
بر هر که نهاد دل بعرفان کوشی — پر بود چو نقاره ز شور و غوغا

دیدیم هر انچه از فلک جور و جفا — از روز ازل بود همان قسمت ما
پامال حوادث زمانه گشتیم — چون آبله داریم سرے زیر پا

ای درد علی الدوام ارباب صفا — غرق اند بانکسار از سر تا پا

پاکان ز عروج سرکشی ها نکنند	آب استاده بر نخیزد از جا
گاهے سحر ست و گاه شام ست اینجا مانند شرر مشو ز هستی غافل	از کون و فساد انتظام ست اینجا در چشم زدن کار تمام ست اینجا
از حرص گر آستین فشاند دلِ ما اے درد هزار سلطنت مفت بود	چون شه چه عجب که حکم راند دل ما جمعیت از هم رساند دلِ ما
بر دوش هوا البته نفس محمل ما حل همچو حباب گرچه کردیم ولے	حیف ست که پیچ و هوسی در دلِ ما جز هیچ نداشت در گره مشکل ما
هر چند کند زمانه کار خود را از پای فتاده ایم چون سایه ولے	از دست مده تو اعتبار خود را بر کس نفگنده ایم بار خود را
باعث شده بر عروج ما پستئ ما آگاه ز آگاهئ خود ساخته است	هشیاری ما فزوده بر مستئ ما عارض شده غفلتے که بر هستی ما
فریاد که حسن بے حجاب او را صد جلوه نمود یار و ما بے خبران	در پرده نهفت پردهٔ کوری ما افسوس نداشتیم چشم بینا
گاهے خلش غرور باشد ما را ما هیچ نه ایم درد و هم هستے	که ناخن عجز مے خراشد ما را هر لحظه بصورتے تراشد ما را
یک عمر ز دور مے شنیدم او را اکنون که چو آئینه رسیدم پیشش	در بر بخیال مے کشیدم او را خود را او دید من ندیدم او را

بر خلق در واهمه باز ست اینجا هر چند که تار زندگی کوتاه ست	هنگامهٔ غفلت ست و آز ست اینجا عمر طول و امل دراز ست اینجا
میناست اگر سر نیاز ست اینجا این محفل درد جای بدمستی نیست	جام ست اگر دیدهٔ باز ست اینجا هشدار که بزم امتیاز ست اینجا
ای درد هر آنچه در وجود ست اینجا گردون پشتی که خم شد از بهر رکوع	تبعیت حکم او نمود ست اینجا خورشید سرے که در سجود ست اینجا
ای کرده خراب عمر در چون و چرا از ما بجز اقبال نه بینی گاهے	عارف نشدی اگرچه گشتی ملا هر چند که ایراد نمائے بر ما
جوع و عطش ست آب آتش فقرا دیدیم که اغنیا بسے محتاج اند	از فرش زمین ست فراش فقرا ای درد معاش ست معاش فقرا
در هستی و نیستی خود غور نما چون شعلهٔ جواله در ینجا دارد	پنهان بفنای تست صد گونه بقا از خود روے تو جلوه پردازیها
چندانکه ز خود برد فنا ها مارا طاؤس بهار آن جهان گردیده	اسباب بقا گشته مهیا مارا رنگے که ز رخ پریده اینجا مارا
در باغ وجود گی دمیدیم اینجا غیر از نیرنگ خفتگی هیچ نبود	بو دست عدم گلے که چیدیم اینجا خوابے بیداری که دیدیم اینجا
همت به دنائت آنکه بنهاد اینجا	ناموس وجود داد برباد اینجا

چون نقش قدم مدام اے طبع دنی		در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا
اے بیخبر از گردش حال من و ما در دشت ظہور اینہمہ چون جادو		در صورت عجز کن نمودی پیدا آوردہ ترا بعرصہ پاہا لے ہا
در سینۂ ما دل ست آئینۂ ما اے درد عجب صفای ذاتے دارد		با خویش مقابل ست آئینۂ ما ہر چند کہ از گل ست آئینۂ ما
عشق تو گرفت اشتہاری از ما در مجلس عشاق پس از ما اینجا		دیگر نشد ست ہیچ کارے از ما جز ذکر تو نیست یادگاری از ما
از روز ازل بہر دل خالے ما چون طائر رنگ بار کردہ یعنی		پرجهمے نمودہ بدحالئے ما پرواز بدوش بے پر و بالئے ما
زد جوش جنون عشق میخانۂ ما در دیدہ تصورش ز دل می آید		جا کردہ بدل صورت جانانۂ ما از شیشۂ پر میچکد بہ پیمانۂ ما
ہر نقش کہ در خیال بندند اینجا در نفس مجردہ ز آلات حواس		با خویش برند چون پسندند اینجا مانند نگین نقوش کندند اینجا
چیزے کہ بعالم شہود ست اینجا اینہا ز قماش غیب آگاہ نہ اند		نزدیک عوام در وجود ست اینجا از تار نگاہ تار و پود ست اینجا
ترک دنیا زبس مدام ست مرا سقف و در و دیوار ندارم اے درد		در حالت تجرید مقام ست مرا مانند کمان خانہ بنام ست مرا

خواہی کہ کند روح تو پرواز کمال ؛ در عشق خدا
ہر لحظہ مرا برد یقین دل من ؛ بی شبہہ و شک

پیدا کن از قوت ایمان پر و بال ؛ با صدق و صفا
جائیکہ نباشد گذر وہم و خیال ؛ ای درد آنجا

مدتے شد کہ ندیدست رخ خوب ترا
حق بجانب تو اگر شیفتہ ناچاری

تو چہ دانی کہ چہ حالت شدہ مجذوب ترا
درد من دیدہ ام آن صورت محبوب ترا

بود اوج دو عالم پستیٔ ما
چہ شد برخاستم از خلق بنشست

ظہور نشاتین از ہستیٔ ما
بلوح دہر نقش ہستیٔ ما

بسکہ روز و شب خیال یار پیدا شد مرا
مثل آئینہ سراپا غرق اندر حیرتم

میروم در خواب و دل بیدار پیدا شد مرا
در نظر ہر دم ہمان دیدار پیدا شد مرا

نگذاشتہ یک لحظہ بما یاد تو مارا
از درد جدائی تو بیتاب و خرابم

قَدْ کَانَ لَنَا ذِکْرُکَ لَیْلاً وَ نَہَارَا
اَذْہَبَتْ مِنَ الْعَاشِقِ صَبْراً وَّ قَرَارَا

چو نقش نغمہ از بس گشت معنی جلوہ گر اینجا
ز خود رفتن بہار طرفہ دارد تماشا کن

ز دست شمع میگیریم ما کار بصر اینجا
کہ مثل صبح باشد ہر نفس رنگ دگر اینجا

ز بس آن معنی مطلق بود زیب بیان ما
چنان گم گشتہ نام آوریم ای درد در عالم

چو خامہ آشنای ہر لغت باشد زبان ما
کہ چون عنقا ہمین نام ست بس اینجا نشان ما

الٰہی مست وحدت کن دل دیوانۂ مارا

ز خود پر ساز مثل زندگی پیمانۂ مارا

ندانستم کہ اینجا ہستی موہوم میگوید
بہ پیش ما پی خواب عدم افسانۂ مارا

امروز که واکرد ز رخ یار نقاب
از هجر و وصال او چه گویم که مرا
در پردهٔ بے پردگی آمد بحجاب
دریاد زشت و مشت خالی چو حباب

گه دردِ ترا غفلت دل کرد خراب
ای بیخبر اینهمه غنو دن تا کے
گه آگهیت فگنده اندر تب و تاب
بیدار تمام باش یا خوب بخواب

اے درد مراز نغمه هایم دریاب
اے زمزمه پرداز بیان قانون
آهنگ من از صوت و صدایم دریاب
تفصیل مقامم از نوایم دریاب

اے کرده تمام عمر در بحث خراب
زین بیش بااهل فروق ابرام مکن
یک نکتهٔ خاموشی ست صد گونه کتاب
دیگر چه سوال ست که دادیم جواب

امکان که سراسر ست معروف بعیب
هر چیز که پیداست بضدش پیداست
شد محو کمالات وجوبی لاریب
آورده شهادت همه ایمان بالغیب

دریا چو فرو رفت بخود شد گرداب
این موج ظهور ست و گرنه اے درد
وقتیکه گشود چشم گردید حباب
گرداب و حباب و موج باشد همه آب

سرگشته شد از گردش حالم گرداب
سوز جگر من جگر آتش سوخت
از من آموخت بیقراری سیماب
دریا دلی ام کرد دل دریا آب

اے از غم بود و باش خود گشته خراب
از لوح فنا در نفسے بکشاید
وهمی که گره بسته دمے همچو حباب
وادی تو هم شده مثل سراب

در خلوت ما کہ رشک صد انجمن ست	با خویش زبان چو شمع گرم سخن ست
عالم آئینہ خانہ است و ما را	ہر سو کہ اشارتست با خویشتن ست
کی شمس و قمر نور و سماء و ارض ست	خورشید دگر نور سماء و ارض ست
در عرصۂ خلق ظلمت غیر کجاست	اللہ اگر نور سماء و ارض ست
ہستی و عدم خراب میخانہ اوست	امکان و وجوب مست پیمانہ اوست
چشم دل تو اگر حقیقت بین ست	ہر ذرۂ خلق روزن خانۂ اوست
فہمی تو اگر ظہور کونین زکیست	پیش تو برابرست چہ مرگ و چہ زیست
نصب العینت چو صبغة اللہ بود	معلوم کنی تلون عالم چیست
گر باد نسیم مست بوی تو گذشت	در فصل بہار محو روے تو گذشت
یا رب چہ قدر بخلق نزدیکترے	ہر کس کہ ز خود گذشت سوے تو گذشت
آن دل کہ ہمہ وقت بحق آگاہ است	خالی ز خیالات گدا و شاہ است
در دیدۂ مردمان اہل تحقیق	مصراع دگر ز ہر بیت اللہ است
بحر ہستی کہ در خروش افتادست	از کشمکش علم بجوش افتادست
یا رب مددے بیخودی میخواہم	بار دو جہان بر سر ہوش افتادست
اینجا کہ بلیۂ تقید عام ست	ازادگی اے درد خیال خام ست
زندانئ قید ہستیم چون طاؤس	ہر نقش پرے کہ ہست چشم دام ست
اطلاق و تقید از چہ ممتاز جلی ست	در مرتبہ جمع ہمان یک معنی ست

فهمیده بعمرو زید بنگر کاینجا		جزئی ست تخیل و تعقل کلی ست
وحدت نظاره باز یکتائی اوست		کثرت آئینه دار پیدای اوست
تنزیه تجرد و تقید تشبیه		سلب و ایجاب وصف رعنای اوست
ناچار ای درد در جهان باید زیست		هر چند که شد زیست گران باید زیست
مردن بمراد خود میسر گر نیست		چندی بمراد دیگران باید زیست
گوهر حقیقتی که هستیش نگفت		گوگوهر معنی که ایجاد نسفت
گلزار جهان طرفه سرای کهن ست		ای درد کدام گل که اینجا نشگفت
تمییز که غیر نقش تشویش نه بست		هر لحظه به نیرنگی رنگی پیوست
گفتم وحدت چنان بکثرت گنجد		دل آمد در پیش روی آئینه شکست
آن ذات غیور بار باخویشتن ست		وآن آئینه رو دوچار باخویشتن ست
گنجائش غیر در حریمش نبود		اورا همه کار و بار باخویشتن ست
انسان که جناب او جناب عالی ست		ای درد عجب درگه فارغبالی ست
در بزم خیال او که رشک خلد ست		چون آئینه جائی هر که آمد خالی ست
چشمش گردیدن فانوس خود ست		گوشم همه بر صدای ناقوس خود ست
در بزم وجود بی سبب نآمده ام		چون شمع مرا سر قدم بوس خود ست
خمار خمار گر ز صهبا بشکست		در محتسب از غرور مینا بشکست
اینها همه بندهٔ هوای نفس اند		من بندهٔ آن کسم که خود را بشکست

عالی و دنی بر تو نظر دوخته است
وز حسن تو ناز هر کس آموخته است
از فیض تو آب و رنگ روی زمین
وز نور تو بزم انجم افروخته است

در دانکه بمیدان بلا تاخته است
از خویش بریده با تو پرداخته است
در عشق تو چون بسمل و پروانه و گوی
جان داده و دل سوخته سر باخته است

ظاهر ز تو گرد عقل معقولیت
در پرده نهفته از تو مجهولیت
افراد وجود موجد و موجود اند
مرآت تو علیت و معلولیت

گه نالهٔ دل مرا صدای چنگ ست
گاهے دلم از نوای نی دل تنگ ست
از نغمه شکر و شکوه ام نیست گزیر
تا تار نفس هست همین آهنگ ست

این کون و مکان جمله ز آیات حق ست
مظهر پے اظهار ظهورات حق ست
اثبات خدا انچه کنی نفی تست
نفیٔ که نمائی بجز اثبات حق ست

انسان که اخیر شد ز حیوان و نبات
اکمل گردید از همه موجودات
حاصل ز تنزل نبود غیر عروج
حق را خوانی اگر رفیع الدرجات

انوار عقول مشعل منقل اوست
بر آئینهٔ جسم همان صیقل اوست
از بسکه وجود ست بهر شے اقرب
هر چیز که هست صادر اول اوست

هر پست و بلند واقف راز هم ست
چون زیر و بم ساز با آواز هم ست
این نغمه ظهور از تقابل دارد
هستی و عدم زمزمه پرداز هم ست

گه رنگ طرب بخاطر آمیخته است
گه گرد ملال سر بسر بیخته است

حیرت زدهٔ طلسم هستی شده ایم
کاین بحر چه موج ها برانگیخته است

ای گروه خراب فکر چون و چندت
آورده هوا و حرص اندر بندت
همواره بهم از پی خود کوشش کن
غیر از تو کسی نیست که گوید پندت

در بزم خیال تا که رشک چمن ست
ای درد گل حسن دگر خنده زن ست
ما آئینه دار گلشن تنزیهیم
بی رنگ بهار ما چو رنگ سخن ست

بار هستی که دوش طاقت بشکست
جز تهمت نام بر تو ای درد نه بست
اکنون چه ضرور ماندنت مثل نگین
برخیز تو از میان که نقش تو نشست

آنرا که درین باغ دلش با خبرست
پاداش عمل همیشه مد نظرست
خود فعل جزای خود شود روز جزا
چون تخم بدست شاخ آید ثمرست

خون جگرم هنوز خوردن باقیست
یعنی نفس چند شمردن باقیست
از کشمکش هستی آفت بنیاد
معلوم نجات تا که مردن باقیست

صد حیف ز چشم گلستانی رفتست
در خاک ز حسن کاروانی رفتست
در دیدهٔ خلد نگاه مانند غبار
از پیش نظر بسکه جهانی رفتست

مروی که بوحدت چو الف آگه گشت
وارست ز تعداد شش و هفت و هشت
ای مرکز امکان همه تفصیل تست
چون دایره گرد خویش می باید گشت

برخاست اگر ز دل شهود غیرت
سوی همه کس بعجز باشد سیرت
در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست
چیزی که بود باعث ذکر خیرت

در خاطرت ارشاد اگر منظورست
خود را شب و روز صرف یاران سازی
عزلت ای درد پر ز مسلک دورست
اجرای طریقه‌ات اگر منظورست

گر داعیهٔ محیط دارد سیلت
چون قبله‌نما اگرچه گردانندت
خار و خس این دشت نگیرد ذیلت
باید که بسوی یار باشد میلت

ای درد اگر ز اصل و فرعت خبرست
در آدم بود ذریاتش پنهان
دریاب که تفصیل با جمال درست
در تخم چنانکه برگ و بر مستترست

از عقل بمیدان جنون باید تاخت
عمریست که از خویش جدا می‌تازم
وز عرصهٔ وهم خود برون باید تاخت
هرچند ندانم این که چون باید تاخت

سوی اجلم بسکه سفر دمبدم ست
ای درد بگوش من صدای کرپال
هر دم پی قطع راه مثل قدم ست
بانگ جرس روندگان عدم ست

چشمت اگر همیشه بیمار خودست
حسن آئینهٔ جمال توحید بود
در زلف پریشان سر و کار خودست
هر کس اینجا بجان گرفتار خودست

ای رشک بهار در هوای کویت
از برگ گل این باغ بچندین صورت
هر سو رفتم همان گذشتم سویت
دیدم روی تو و شنیدم بویت

درد آنکه هوای تو بسر داشته است
مانند حباب قطرهٔ اشک نریخت
راز دل خویش مستتر داشته است
هرچند مدام چشم تر داشته است

ای درد هر آنچه هست اینجا هیچ ست
هیچ ست تمام این تماشا هیچ ست

یک عمر فریب اهل دنیا خوردیم	آخر دیدیم این که دنیا هیچ ست
در حال قیامت آنچه اندر خبر ست	در چشم یقین علاتش جلوه گر ست
یعنی از پای خواهد افتاد آخر	گردون که گرفتار بدوران سر ست
در ملت عشق خوب و زشت دگر ست	هم کعبهٔ دیگر و کنشت دگر ست
زاهد تو و گل چیدن گلزار بهشت	خندیدن یار ما بهشت دگر ست
وهم هستی که بزم آراسته است	هر لحظه همان دید فنا خواسته است
جائیکه نشست نقش ما مثل شرر	جا گرم نکرده باز برخاسته است
این عشق مرا سخت خجل ساخته است	در بزم شعور منفعل ساخته است
من هر نفسم چو شعله برخاسته دل	اشکم چون شمع پا بگل ساخته است
نیک و بد تو جمله بسر آمدنی ست	هر عضو زبان برنگ سوسن شدنی ست
کوته شب عمر تو شود خواه دراز	روزی بکمین ست که روشن شدنی ست
در مرتبهٔ قدس عجب نیرنگ ست	تنزیه به تشبیه دران هم سنگ ست
در صحن چمن رنگ دگر دارد گل	در آئینه رنگ آن بدیگر رنگ ست
نی هیچ خیال خویش و بیگانه گذشت	نی وسوسهٔ خانه و ویرانه گذشت
المنة لله که در راه فنا	از خویش گذشت در دم مردانه گذشت
هرچند صفا نه جابجا باید داشت	با اهل صفا دلی صفا باید داشت
گر شیشهٔ دل شکسته باشد ای درد	یک آئینه دار بهر ما باید داشت

پنهان بکسی نه برملا باید ساخت
ایشان سازند خود چرا باید ساخت
بی ساخته باش هرچه باشی ای درد
در ساختن ست با خدا باید ساخت

هر لحظه بخاطرم دگر وسواس ست
هر لمحه دگر بلحاظ و دیگر یاس ست
نی شیشه گرم نه جوهریم لیکن
دل شیشه جگر عقیق و اشک الماس ست

گر خاطر تو شاد و گر غمگین ست
اندیشه بکن که حال عالم این ست
احوال جهانیان بیک صورت نیست
یعنی که جهان عبارت از تلوین ست

هر گل که بگلستان هستی بشگفت
گل کرد نهان بو هم و در دم بنهفت
آن صورت موهوم که عکسش خوانند
بیرون و درون آئینه نتوان گفت

عشقی که نصیب باشد از روز الست
در سینه بغیر نقش تسلیم نه بست
یعنی شده درد چنین درمان ما را
دل آئینه بود به پهلو بشکست

این مرتبهٔ ما که حقیقت نام ست
مبدا و معاد راز و اتمام ست
یعنی که چو پرکار درین دورهٔ دهر
ما راز خود آغاز و بخود انجام ست

ای درد هوای ابر و باران بگذشت
افسوس که بی صحبت یاران بگذشت
باید فهمید نیش زجنس پائیز [۴]
نوعی که مرا فصل بهاران بگذشت

انسان که چراغ خانهٔ امکان ست
برقدر بیان خویشتن انسان ست
خاموش بکن شمع سخن را اینجا
گر نغمه کن گوش زد عرفان ست

در موسم پیری که سفر در وطن ست
هر روز جواب طاقت جان و تن ست

۴ [illegible] فصل خزان و آن مدت ماندن آفتاب است در میزان و عقرب و قوس ۱۲ غیاث

زین پیش بصد رنگ سخن میگفتیم		اکنون ای درد درخموشی سخن ست
صد حیف که درد چشم دریا بارت اے هستی کم بضاعت از خویش اینجا		تا حال نیفگند ز پا دیوارت چون قطره فتاد عقده اندر کارت
اطلاق و تقید که بهم یار اینجاست این بحر وجود ست که چون موج ای درد		پرواز میان دام در کار اینجاست زنجیر بپا براے رفتار اینجاست
کامل در خویشتن دو چار عیب ست عیب ست بچشم تو چو آید نظرت		ناقص در خود هنر شمار عیب ست در دیده گلے که هست خار عیب ست
اینجا که با آگاهی و غفلت یاری ست در بند گشاده بست چشمی نبود		بے دخل تو کار و بار اینها جاری ست خواب مخمل که مو بمو بیداری ست
مرآت صفا که رنگ در سینه نداشت آثار وجود هر کس آید پیشش		با هیچکسی محبت و کینه نداشت روے که بتو نمود آئینه نداشت
اے درد بچشم عارف پاک سرشت صوفی در سینه راز سکری که نگاشت		فرقے نبود میان آئینه و خشت در میکده ساقی بخط خام نوشت
اے درد ترا اگر طلب معشوق ست از تودهٔ خاک گل کند بوسهٔ آن		و اندر دل تو تاب و تپ معشوق ست چون تیر بقسمت از لب معشوق ست
امکان و وجوب چونکه باهم پرداخت هر ممکن موجود دل چون لاله		ممکن مرکب برابر واجب تاخت از داغ تقید سپر اینجا انداخت

هر نوک قلم چو نرگس اینجا چشم ست روشن سازم هر انچه بینم اے درد	بیند تحریر آنکه او را چشم ست چون شمع زبان من سراپا چشم ست
حیرت چو غبار از دل و دیده برفت یعنے که به پیش من دل صاف همه	مے گفت هر انچه بود هرگز نه نهفت چون آئینه کرد ظاهر و هیچ نگفت
وحشت ز دگی بانس آرام گرفت گم گشتگیم شهره چو عنقا گردید	غیبت نشهود الفت تمام گرفت پرواز عدم وجود در دام گرفت
آید اگرت ساغر مقصود بدست ناکامی در کمین هر کام اینجاست	باید نشوی ز بادهٔ غفلت مست پیمانهٔ زندگی چو پر شد بشکست
اے آنکه صدائے نبود در سازت از نامورے بال کشا در عالم	آید ز دهان دیگران آوازت نام تو چو عنقاست بر پروازت
چون خاطر من ترقی باطن جست یعنے ز شکست خویش اینجا ای درد	پندار خودی ز دل برون کرد نخست چون رنگ دم پر پرواز درست
ای درد اگر دل بحقیقت یار ست چون سایه و نور در ادبگاه وجود	در صورت اخفا همگی اظهار ست از خود روی تو آمد دلدار ست
ای آنکه وجود بر سرت بار انداخت تا هستی موهوم دواند اینجا	سرگرم تلاش و هم بیدائی ساخت چون شعلهٔ جوالهٔ همی باید تاخت
آن دل که مقفل ز غمت گردید ست	ابروی ترا کلید خود فهمید ست

چون عقده کشائی دہان صائم		موقوف بناخن ہلال عید ست
ای بیخبر از معرکۂ بعد ممات طی عرصۂ زندگی آگاہی کن		رو حرف نما بفکر آن جملہ حیات خواہی کہ بخوبی آئی اندر عرصات
آن بت کہ تمام عمر در کین من ست گفتم او را ز کفر بیزارم من		رسمش ہمہ بر خلاف آئین من ست گفتا کہ چنین مگو کہ آن دین من ست
آن دلبر شوخ خوش ادا را عشق ست آزاد من این نغمہ چو بشنید از و		آن مطربۂ نغمہ سرا را عشق ست فریاد بر آورد صدا را عشق ست
بہ چشم تو مثل آئینہ گر محو ظاہر ست ہر وقت در حمایت او زیست میکنیم		پیش نظر ہر انچہ بود نقش خاطر ست اے درد بندہ را ہمہ جا خواجہ ناصر ست
غیر بیکاری من گم گشتہ را در کار نیست حیف صد حیف ست مثل آئینہ از سادگی		باریاب کیستم کاینجا بخویشم بار نیست محو دیداریم و ما را لذتِ دیدار نیست
بت من کہ در کف حنا بستہ ہست چنین تیرہ بخت و پریشان کہ ہست		ندانم کہ در دل چہا بستہ است مگر دل بزلفِ تو وابستہ است
ہر کہ آمد در جہان با خاطر ناشاد رفت وعدۂ وصلے کہ خود با من مکرر کردہ بود		گرد و اچشمے و چون نقش قدم بر باد رفت چون بیادش میدہم گوید مرا از یاد رفت
آن بیوفا کہ در بر اعدا نشستہ است چون نقش ما بچشم رود در رہِ فنا		ہر جا بود ہمان بدل ما نشستہ است ہرچند خاکسارِ تو از پا نشستہ است

نمود فرصتِ کار یکه بسے کارم است
رشتۂ طول امل درد نه بینی بدلم

بکسے کار ندارم بکسے کارم است
چون سحر زیر فلک با نفسے کارم است

قطعۂ تاریخ تسوید حضرت نالۂ عندلیب که مصراع آخر تمام بے کم و کاست مادہ تاریخ ست

سال تاریخ این کلام شریف
که بسوی حق انجذاب نماست

کرد الہام حق بگوش دلم
نالۂ عندلیب گلشن ماست

اے از پئے نور جان شہودت باعث
ہر چیز برائے خویش باعث دارد

وز بہر ظہور تن نمودت باعث
شد بہر وجود ما وجودت باعث

درد آنکه بغفلت نه پسندید عبث
شد محو شہودت اے حکیم مطلق

بر ہر چه نظر کشود کی دید عبث
چند انکه عبث نیز نفہمید عبث

امروز نگشته است عالم حادث
عالم آدم شد ست با ہم حادث

در علم خدا مدام ناپیدا بود
یعنی ز قدیم ہست عالم حادث

آزاد طبیعتان وارسته مزاج
یعنی چون میر گنجفہ این شاہان

اے درد نگردند بزینت محتاج
بر سر ننهند گر بدست آید تاج

عالی نه ز خود باہمه ما باشد کج
کج فہمی سافل از خطا باشد کج

در ذات خودش نیست کجی گردش	رفتار فلک نسبت با باشد کج
هنگامهٔ مهر و شورش کین همه هیچ	گاه سبکی و کوه تمکین همه هیچ
پوچ ست اگر هیچ باشد سیلت	ای شخص تو هیچ تا بکی این همه هیچ
این دانه و گاه و آب و آشت همه پوچ	یعنی که تردد معاشت همه پوچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست	
فکر و اندیشه و تلاشت همه پوچ	
ترسم همه شب ز شومی مقدم صبح	از شام در آتشم نشانده غم صبح
من شمع و ز حال شمع گشته پیدا	کار دم شمشیر نماید دم صبح
گر دانهٔ اشک گشته یار تسبیح	بهر تو مبارک ست کار تسبیح
قاسی ست و گر دل تو میدان یقین	زنار شدست رشته دار تسبیح
هر چند ریا بیش همه است قبیح	لیکن دارد گشایش رزق صریح
این زاهد خشک هر زمان میسازد	
روزی پیدا ز دانه‌های تسبیح	
هر چند رسد بر آسمان اوج ملخ	از حد گذرد تلاطم موج ملخ
لیکن سردار چون ندارد در خویش	بر باد همیشه میرود فوج ملخ
از گل تر و تازه تا بکی این رخ سرخ	بالکل تر و تازه تا بکی این رخ سرخ
روی تو سفید اند کی غور بکن	چون گل تر و تازه تا بکی این رخ سرخ

از فیض تو هر خرابه معمور آمد	از لطف تو هر غمزده مسرور آمد
بخت سیهش رخت ز عالم بربست	هر سایه که زیر سایهٔ نور آمد
زد شعله چو حسن دلفروزش خوانند	گل کرد چو نار عشق سوزش خوانند
خلق ست عبارت از ظهور خالق	خورشید چو جلوه کرد روزش خوانند
هر جا که ترا جلوه گری خواهد بود	دل در صد پرده دری خواهد بود
در صفحهٔ امکان طرفت گر نبود	باطل چون سطح جوهری خواهد بود
باطل نبود جهان حکمت بنیاد	بیهوده مدان کثرت نقش ایجاد
میخواست که بر خویش نظر بگشاید	غیریت با آئینه در دستش داد
ادراک مراد عوت پیدائی کرد	فریاد که رسوائی شناسائی کرد
زین پیش نداشتم دماغ صحبت	علم ست که این انجمن آرائی کرد
مهمانیٔ رنج والمی باید کرد	دل را آباد از غمی باید کرد
فرصت مفت ست ای رهی غافل	شادی گر نیست ماتمی باید کرد
سررشتهٔ نظم ما و من برهم خورد	چون گل اوراق این چمن برهم خورد
تا جمع نمودیم چو مژگان خود را	ای درد هزار انجمن برهم خورد
دیدیم که در مجمع خلق شے بود	ای درد بجز نزاع ما و تو نبود
از محفل کثرت تشتت بنیاد	برخاست دل و بکنج وحدت آسود
شخص انسان که شان اعظم دارد	دارد بخود آنچه هر دو عالم دارد

لیکن نتوان یافت به بحر کونین		این گوهر نایاب که آدم دارد
آنانکه به تحصیل نظر داشته اند هشدار که برگ و بار گل خواهد کرد		خرمن خرمن ز علم انباشته اند این تخم که در مدرکه ات کاشته اند
کیفیت چشم تو بخاطر جا کرد بر دل چو نظر فتاد از خود رفتم		مستغنیم از کشمکش صهبا کرد این شیشه نگر نشئه می پیدا کرد
آن جلوه که از طاق شعورم افگند تا پرده راز اقربیت ندرد		بر خرمن هوش برق طورم افگند نزدیک شد آن قدر که دورم افگند
درد آنکه ازو گرمی صد محفل بود رو بر سر تربتش بجان آگاه		روزی دو سه زین پیش درین منزل بود کین مشت غبار در زمانی دل بود
اندیشه اگرچه پیش و پس میگردد نی هیچکسی شریک هستی باشد		در خویش ولی بهر نفس میگردد هستی نه شریک هیچکس میگردد
آن جلوه بدید یار خواهد گردید ما آئینه ایم و خود پرست ست نگار		رازش همه آشکار خواهد گردید ناچار بما دوچار خواهد گردید
هر چند که صد جلوه نمودست وجود معلوم نگشت انکشافی که مراست		وا کردن چشم غیر حیرت نه نمود بکشود که و بر که کشاد و چه کشود
فهمیده نصیب دیده نتواند شد ابصار ز ادراک شهودش محروم		توحید نصیب دیده نتواند شد این دید نصیب دیده نتواند شد

ای دُرد دلے که رازِ حق را فهمید
عارف دانست آنچه عارف دانست
هر بحث همان حجتِ مولیٰ فهمید
ملّا فهمید آنچه ملّا فهمید

هر صبح چو صبح سینه شق باید کرد
بر هستیِ بے ثبات مثلِ شبنم
هر شام جگر خون چو شفق باید کرد
سر تا قدم از شرم عرق باید کرد

نیرنگِ تشبیه ضرورت افتاد
آن دل که چو آئینه صفا آئین بود
در عالمِ تنزیه کدورت افتاد
اکنون بگرفتاریِ صورت افتاد

هر لحظه به طبعم هوسے می گرود
یا رب تو مرا به خویش گرویده کنی
در دامنِ دل خار و خسے می گرود
ترسم که به من خلق بسے می گرود

دیدیم چو کشت زار آب و گل خود
جیبے بدر و بچن تماشائے بهار
جز او نگرفتیم ز خود حاصل خود
ای دانه توئے عقدهٔ صد مشکل خود

ربطے به تو هر گدا و شاهے دارد
یعنے که بسانِ دانه هائے تسبیح
گر حال خوشے و گر تباهے دارد
هر دل در خود نهفته راهے دارد

اے آنکه وجود تست هر جا موجود
شد مادّه ات علّتِ ایجادِ صُوَر
واصل بتو نشناخته کس را موجود
در صورت نیست جز هیولیٰ موجود

آن نور کز و ارض و سما روشن شد
پوشیده نماند هیچ از جلوهٔ او
از حضرتِ انسان همه جا روشن شد
چون آئینه تا دیدهٔ ما روشن شد

گه خال او را و گاه خط می گویند
یاران از حسن هر نمط می گویند

هم راستی ست و هم غلط می گویند		این طرفه که انچه مے نمایند عیان
بربال و پر خود چو مگس می نازد بر خاطر بے نیاز بس می نازد		سلطان که باسباب هوس می نازد درویش که بینوا و بی پروا زبست
نے یار و ندیم و نے قرینے باید چشم و دل و اشک و آستینے باید		اے درد ترا نه هم نشینے باید اکنون که نشسته در این کلبه ترا
چون لاله مدام داغ داغت دارد تنهائی ما عجب فراغت دارد		یک لحظه اگر دهر به باغت دارد بر صحبت رنگین کسان دل نه نهیم
باهر بد و نیک دهر خواهی جوشید اکنون از خویش چشم باید پوشید		تا کے به تلاش مال خواهی کوشید پوشیدن جامه ها مکرر شده است
آسیب نه دست گرم و سردش نرسد جائی که رسیدگی بگردش نرسد		دردی که زمانه گه بدردش نرسد دریاب که پاس میر ساند دل را
زان بیشتر ارباب نعم می گریند چون ابر همه اهل کرم می گریند		اگر مردم محتاج زغم می گریند وقتست که از دست زمانه اکنون
با یکدگر اتفاق مے باید کرد از خود گذر اتفاق مے باید کرد		اے بے خبر اتفاق می باید کرد از رو هم خودی نفاق خیزد غافل
زین دشت تمام شهسواران رفتند اے درد کجا این همه یاران رفتند		صد حیف که جمله دوستداران رفتند اکنون من وامانده چه سازم چه کنم

ساز سفری اکابر آراسته اند		ما هم بر کاب گر چنین خواسته اند
ای ورد تو هم برای تعظیم کنون		برخیز که اهل بزم برخاسته اند
حیرت از چشم گفتگوها فگند		یاس آمد و از دل آرزوها فگند
چون برق و شرار نارسائی تلاش		آتش در جان جست و جوها فگند
در بحر تو ای حباب گم خواهی شد		در باد تو ای سحاب گم خواهی شد
اندک ای ذره سعی دیگر کاخر		در پرتو آفتاب گم خواهی شد
هر گوشه فضائی صد بیابان دارد		هر غنچه به مشت خود گلستان دارد
گر عقدهٔ خاطرت کشاید بینی		هر قطره به جیب خویش طوفان دارد
یارب جانے که جمله همت زاید		یارب جسدے که کار طاعت آید
یارب عملے که با تو نزدیک کند		یارب علمے که جز تو ام ننماید
عالم که عدم بود نمے کرد نمود		در ضمن وجود خویش دادی تو وجود
فیض عامت گرفت در بر ور نه		کس لائق این عنایت خاص نبود
در عشق نه مرد خود پرستے باید		وارسته ز خویش دل بدستے باید
ای آنکه پری ز باد دعوی چو حباب		البته ترا بخود شکستے باید
در فقر نه جاه و نه تجمل باید		نے فکر خیر و نه باروی جل باید — باشد باشد
ای ورد متاع خانهٔ درویشان		تسکین و رضا صبر و تحمل باید — باشد
خواهی که شود ورد دو جهانت بهبود		در بندگی رسول باشے بسجود

گر فهم کنی و گرنه فهمی بی شک
حق ست همان هرچه پیمبر فرمود

آنرا که ز دل حرفِ دوئی حک باشد
خاطر همه بی شبهه و بی شک باشد
شد ظاهر و باطنم یکی مثلِ جرس
ای درد زبان و دلِ من یک باشد

خلقی بتلاشِ این که می باید خورد
جمعی ساعی که توشه باید برد
ای دردِ منِ مرده دلِ ناکاره
می میرم ازین فکر که می باید مرد

آنرا که ز دردِ عشق بوئی برسد
اسبابِ طرب دگر اذیت بخشد
صد ریش نهفته ام بر آید از دل
چون غنچه دمی که خاطرِ من شگفد

عشقم همه شعله وار بی تاب نمود
اشکم از موجِ خویش گرداب نمود
طبعم ای درد مثلِ می گرم و ترست
چون شمع زبسکه آتشم آب نمود

پیدائیت آن زمان که ناپیدا بود
قدرِ تو بلند و منزلت اعلی بود
رنگِ اظهار بتنزل ساخته است
طاؤس به بیضه هم پرِ عنقا بود

رازِ دلِ تو سفتنی میخواهد
داری سخنی که گفتنی میخواهد
هردم دهنت بلب تبسم دارد
این غنچه مگر شگفتنی میخواهد

هر دل که چو گل شگفت آخر پژمرد
طبعی که چو شعله گرم گردید افسرد
اینجا هر کس بطرزِ خاصی ای درد
پیدا شد و شاد گشت و غم دید و بمرد

آنانکه درین باغ بعبرت دیدند
دل ریش شدند گر دمی خندیدند
دامانِ امید پر نکردند ز گل
چون دامنِ گل ازین گلستان چیدند

یک چند گرت خلق دگر خواند چه شد
پیش از افسانه نیست هستی ای درد
نام تو پس از تو بر زبان راند چه شد
افسانه اگر نماند در ماند چه شد

عالم گر نیست بود پس هست که شد
اے درد حدوثِ ما دلیلِ قدم ست
ور نشئه نداشت ست مَی مست که شد
چیزی زین پیش نیز بود است که شد

تا محنتِ کامل نه نماید اُستاد
یک عمر پلی جودتِ آهن طبعان
کو دون نکند بخود قبولِ ارشاد
من سوخته ام نفس چو مشتکِ حدّاد

شاهان که بر اوج خیمه آراسته اند
شام و سحری چند درین گردون شکل
مانندِ فلک شوکت ازان خواسته اند
چون مهر نشسته اند و برخاسته اند

خوبان تا کَی به پائے من تیشه زنند
یارب دلِ ما حمایتے میخواهد
در سینه خدنگهائے اندیشه زنند
تا چند بتان سنگ برین شیشه زنند

گر جانِ علم از ناله برافراشت چه شد
بر دل نگهے میکنم و حیرانم
ور چشم ز اشک خرمن انباشت چه شد
کاین آئینه صورتی بخود داشت چه شد

آنکس که لباسِ عشق برخویش گزید
دیدیم به باغ از سرِ ناز و نیاز
جز گریه ز خویش و خنده از یار ندید
بلبل نالید و گل بحالش خندید

در پردهٔ ساز نغمه ها مے ماند
وابسته بزلفِ او بود نالهٔ دل
یعنی که میانِ نَے نوا مے ماند
در خانهٔ زنجیر صدا مے ماند

اے درد جوانی ز کنارِ تو رمید
پیری بسرت سفیدے آورد پدید

تا چند کنی زبان درازی چون شمع	خاموشی به که صبح نزدیک رسید
تا چند جگر ز سعی خون باید کرد	منت کشِ سپهرِ دون باید کرد
اکنون که نه زر نه زور ماندنه شباب	حرص و نیازِ دل برون باید کرد
از خود شده که هر کجامی استند	خود میرود و خود بصفامی استند
از جنبشِ پا نمی رود آبِ روان	آبِ استاده لی زبامی استند
قدرے که مبارز و دلاور دارد	آن قدر کجا شخصِ تونگر دارد
باآبِ روان تیغ همسر نبود	آب استاده که گوهر دارد
مردے باشی و پاسِ مروت نبود	بر نالۂ درد آهِ سردت نبود
افسوس برین حالتِ بیدردیِ تو	صد حیف دلے داری و دردت نبود
باهم اگر اتحاد منظور بود	نزدیک بود و شخص اگر دور بود
در یکجهتی دوئی نباشد اے درد	در ذره و آفتاب یک نور بود
اے درد بود شخص تو وحدت بنیاد	کثرت بتوهم تو ردش بنهاد
یک راه و نمود ساده لوحی هایت	آئینه درِ دوئی بروے تو کشاد
اینجا گل زیست چیده باشم شاید	بوئیش نفسے شنیده باشم شاید
گویند مرا تو خوابِ دنیا دیدے	از یادم رفت دیده باشم شاید
وقتیکه مرا باین طرف هوش نماند	از جذب وسلوک در دلم جوش نماند
من بار ز دوشِ خویش انداخته ام	اے درد زمانے که مرا دوش نماند

وهم سست که جانبِ خمِ دیها خواند	از گردشِ رنگِ خویش هر سو راند
فکرِ من و تو که دائر اندر من و تست	فانوسِ خیال سبحه میگرداند
ای درد هر انچه مردم اینجا دیدند	ناخورده و نابرده بلا ها دیدند
چون عالمِ خوابے که نظر می آید	با طالع خفته روے دنیا دیدند
این اهل زمانه در دنا گم کردند	بی هیچ عبث عبث هلاکم کردند
از چار طرف غبارِ دلها چندان	برخاست که زنده زیرِ خاکم کردند
بعد از من و تو زمانهٔ خواهد ماند	روز و شب کارخانهٔ خواهد ماند
بالفعل هر انچه نقدِ حالِ من و تست	بهرِ دگران فسانهٔ خواهد ماند
هر چند جهان نه جاودان خواهد ماند	قائم نه زمین و آسمان خواهد ماند
لیکن دریاب تا که انسان باقی ست	بود است چنان که همچنان خواهد ماند
عارف نفسے عقده کشائی دارد	در خویش پیامِ آشنائی دارد
چون غنچهٔ گل درین گلستان یعنی	واکردن گوش دل صدائی دارد
رنگ از رخِ من پریدنے میخواهد	اشک از مژه ام چکیدنے میخواهد
اے رحم بسوی من نگاهے ست ضرور	حالے دارم که دیدنے میخواهد
هر نالهٔ دل رسیدنی میخواهد	هر آه بجان خلیدنی میخواهد
اے درد بر آه و ناله ام گوش بنه	دردِ دلِ من شنیدنی میخواهد
شوریده سرے که بر ملا می نالد	از هرزه درآئے همه جا می نالد

در دشتِ جنون جرس نوائے شوقم	بر ہر قدم اینجا دل ما مے نالد
چندانکہ بخویش گرد بادت بالید	سرگشتگی و تکدّر انجامش دید
ای خاک خیالِ سرکشیدن اینجا	بادی ست کہ در غبار وہمت پیچید
ہر چند پے دید نظر می باید	وز بہرِ معائنہ بصر مے باید
تائید ولی درد مقدم باشد	با نورِ نگہ نور دگر مے باید
نے رختِ مرا آتشِ من می سوزد	نے خانہ ام از چراغِ من می سوزد
کارم ہمہ در پنجۂ خورشیدی ہست	جیبم چو سحر ہمے دُزد مے سوزد
اے کردہ خیالِ ماورائے در خود	فرقِ من و تو ہمے نمائے در خود
این دورِ دویت سیرِ دوری دارد	چندان نروی کہ باز آئے در خود
ہمت ز بلندی آسمانی دارد	رنگینی طبع گلستانی دارد
اسرارِ زبانِ غیب از خود بشنو	چون غنچہ دلت نیز زبانے دارد
ناموسِ جہان کہ جملہ ننگی باشد	سرسبزی آن خیال بنگی باشد
ہستے کہ بریخت رنگ اینجاہی درد	چون صبح ہمان شکست رنگی باشد
وحدت کہ ہمہ نورِ صفا می بارد	ناچار بخود ظہورِ کثرت آرد
موقوف تجلّیش بیک صورت نیست	روے آئینۂ درد روہا دارد
انسان آگاہ تا بعرفان نبود	از لقلقۂ زبان انسان نبود
ہر چند برائے خود زبانے دارد	اے درد ولے شمع زبان دان نبود

چون تفرقهٔ لیل و نهارم گل کرد
بشگفت گلی و نوکِ خارم گل کرد
در گلشنِ تمیز ز نیرنگیِ وہم
صد جوشِ جنون ز نوبہارم گل کرد

فرصت که قدم براهِ سرعت ننهاد
صد حیف که جز دفترِ غفلت نکشاد
این عرصهٔ زندگے موہوم نبود
غیر از نفسے چند که دادیم بباد

از حرص اگر عمر بسر می گردد
آدم پیٔ رزق دربدر می گردد
زحمت کشِ رنجِ پا نباشد تنها
سر هم از فکر بیشتر می گردد

تا انبهی امداد شعورت نکند
از دیدهٔ دل حجابِ صورت نکند
آئینه دوچار با تجلے نشود
پشتے صفا اگر کدورت نکند

آن کس که بقائی خود بدنیا کم دید
فارغ ز همه ساختگیها گردید
با دیدِ فنا نگردد آرایش جمع
در چشمِ حیات سرمهٔ کس نکشید

دانی که نمود جلوهٔ هر جای درد
گر دست جدا ظهور در هر یک فرد
چشمِ نرگس گشود بر روئی بہار
چشمِ آئینه را بحیرت وا کرد

هر راه روی که دل ز محنت ورزید
تا منزلِ مقصود درینجا نرسید
تصدیع کشد سالکِ غافل ای مرد
پائے که بخواب رفت آرام ندید

چون جلوه بهارِ من و ما بنمایند
یک امر دو جا جدا جدا بنمایند
جز روئی تو نیست در حقیقت ای مرد
روئے که در آئینه ترا بنمایند

دون همت اگر بال زری پیدا کرد
چون مور برائے خود پرے پیدا کرد

کی مرتبهٔ سفلهٔ فزاید سهاب		عیسی نشود هر که خری پیدا کرد
مانند شرر هر آنکه چشمی بگشود		از تارِ نگهه راهِ زمانه پیمود
گفتم ز ازل تا به ابد ره چه قدر هست		گفتا که گشاد ره خواهد بود
چندانکه ترا وهم مشکل گردد		چشمِ آرایشت مکمل گردد
جز هیچ نیاید به نظر مثلِ حباب		بر خویش اگر عقدهٔ تو حل گردد
هر کس خواهد که درد ما را بیند		باید به سخن سخن سرا را بیند
چشمی در گوش نیز باشد که ازان		پستی و بلندی خدا را بیند
هر گل که گلستان ایجاد دمید		خون خورد بجز روی دلِ ریش ندید
ای درد بزیرِ خاک اینجا هر کس		چون صبح سری کشید و هستی بدرید
حیرت سه آئینه دیدارم کرد		غفلت ز خود از خدا خبردارم کرد
ناکار گیم بکار آمد ای درد		پائی در خواب رفته بیدارم کرد
آنرا که فنا قبای هستی بدرد		کی دست بسوی جمع اسباب برد
فانی نفسی که هر دم از خود گذرد		ای درد چو رنگ بی پر و بال پرد
در گلشنِ ایجاد بفضل و تائید		دارد محفوظ حق ز اولادِ پلید
کاری که ز دخترِ رز شبی کرد ظهور		خمیازهٔ آن تاک همه عمر کشید
آن شوخ پس از من بهوس میگرید		می خندد و باز هر نفس میگرید
با مردنِ من هیچ ندارد کاری		گرید پیشش چو رفته کس میگرید

گفتم بہ دل تو دلبرے میباشد
گفتم باشی تو در دلِ من گفتا
گفتا آری کہ سرسرے میباشد
حرفی ست کہ در شیشہ پرے میباشد

رندان ہمہ عمرِ مستے آمادہ کنند
خالی زخیالات دو عالم باشند
تا پرورشِ خاطرِ آزادہ کنند
پیمانۂ زندگے پُر از بادہ کنند

شہ نیست کسے کہ تختِ عاجی دارد
یعنے کہ خروس پیشِ اربابِ شعور
تا آنکہ نہ شاہانہ مزاجے دارد
سلطان نشود اگرچہ تاجے دارد

اہلِ دنیا کہ سوے ظاہر نگرند
شبہا در پاسِ مال زندہ دارند
از باطنِ خود پردۂ غفلت ندرند
در گور بجز مردہ دلے ہا نبرند

تا چند بغفلت زرہِ نادانی ٭ خواہی آسود
ای ننگ عدم زرفتگان ہم یادے ٭ باید کردن
تا کی زمآلِ کار غافل مانی ٭ در بزمِ وجود
ہر شخص کہ رفت زین جہانِ فانی ٭ گویا کہ نبود

ندارد گل این روئے نیکو ندارد
کہ پہلو نشینِ تو گردید امشب
شود چہرہ با تو چنین رو ندارد
نگفتی تو حرفے کہ پہلو ندارد

جانے کہ بہ لب رسیدہ باشد
ناصح کہ چنین بہ من در آویخت
اے وائے گرت نہ دیدہ باشد
غالب کہ برت نہ دیدہ باشد

در آن مقام کہ ہرگز نہ ما و من باشد
وجود شیفتۂ جلوہ سازیِ رُویش
زخویش گم شدگانِ ترا وطن باشد
عدم فریفتۂ یادِ آن دہن باشد

بتقریرِ لسان رازِ محبت کی بیان گردد
اگر مثلِ جرس دل اندرین رہ خود زبان گردد

نگرداند ز وضعِ راستی قائم مزاجان را
براہِ کجروی ہرچند دائم آسمان گردد

روئے پیری سپید روئے مرا
چون دگر نوخطان سیاہ نکرد

دلبران دامِ زلف ہا چیدند
بندہ سوئے یکے نگاہ نکرد

ذوقِ تو بکامِ دل مدام ست لذیذ
شوقِ تو مرا علے الدوام ست لذیذ

نامِ تو بود نامِ خدا لذت بخش
دیگر ہمہ چیزہا بنام ست لذیذ

امروز اگر اشکِ تو شوید کاغذ
فردا ز تو ہیچکس نجوید کاغذ

خود گو با خود حقیقتِ نامۂ خویش
زان پیشتر ای درد کہ گوید کاغذ

از لطفِ یقینِ خاطرِ موقن ملتذ
از لذتِ ایمان دلِ مومن ملتذ

دیگر ہمہ لذات فراموش گردد
از یادِ خدا شود چو باطن ملتذ

آن ذاتِ مقدس ست ہردم حاضر
بر حالِ جہانیان بہر جا ناظر

دستِ من و دامانِ رسول و آلش
در ہر دو جہان ست محمد ناصر

اے باعثِ پیدائی ہر نفس الامر
پرسے ز من گم شدہ گر نفس الامر

شد حکمِ تو چون نغمہ نقوشِ عالم
جز امرِ تو نیست ہیچ در نفس الامر

اے فطرتِ مکانے و خجلت تاثیر
شرمت باد از طبعِ ذلت تقریر

گر بندۂ حق شوی و گر بندۂ نفس
در ہر صورت ز بندگی نیست گزیر

ای مرد رسیدت اگر از خلق آزار		رنجی مبر از ذلّت و خواری زنهار	در درد
گر بر سرِ تو نهند پا مردم دهر		تو از رهِ انکسار سر بر پا دار	
آندم که کشاید درِ بخشش غفار		آید همه اسرار نهان در اظهار	
از راه معیتی که دارد با ما		ما را ز جمالِ اوست چشمِ دیدار	
ای درد ندیده که در دیدهٔ کور		فرقی نبود میانِ تاریکی و نور	
پس هستی ما که از عدم ممتاز است		در آئینهٔ علم نمودست ظهور	در ما اثر
ای بی‌خبر از آب و گِل تخم و ثمر		واقف نه از رازِ دلِ تخم و ثمر	
آگاه شوی ز سرِ مبدا و معاد		گر فهم کنی تو حاصلِ تخم و ثمر	
هر چند بود ظهورِ تو نورِ نظر		لیکن نکند نورِ ترا درکِ بصر	
خورشیدِ تجلئ تو اینجا هر دم		چون صبح ز جیبِ ما برون آرد سر	
در عرصهٔ امتیازِ این شام و سحر		بیداری خفته بخت چون کرد جگر	
در قسمتِ ما نیست پس از مردن هم		خوابی که در آن خواب نیاید بنظر	
یا بر سرِ و هم رنجِ دنیا بردار		بر دوشِ یقین یا غمِ عقبی بردار	
برداشتنِ بار ضرور افتاده است		این را بردار خواه آن را بردار	
ای دردِ منِ هیچ به بزمِ آثار		مجبورِ حقیقتم به گفتن مختار	
چون دستِ سبو دستِ منِ آمدی حس		چون پای خم ست پای من بی رفتار	
سختی دولت بظلم گردید دلیر		در جور و جفا هیچ نمی سازد دیر	

اے آهن اگر بکارگاهِ صنعت — آئینه توان شدن نگردی شمشیر

هر شے که ندیدهٔ عیان هم شده گیر — لیکن همه از چشم نهان هم شده گیر
چیزے که در انتظارِ او مصروفے — چون امر گذشته درد آن هم شده گیر

خواهی که شوی دوچار با جلوهٔ یار — دل صاف کن و مدّ نظر هیچ مدار

رو پیشهٔ خود ساز تحیر اے درد
چون آئینهٔ حیرت ست بابِ دیدار

هر سو که ز اسرار نهان اند کنون — بر بی بصران نمی نمایند بروز
اینجا آگاه اہلِ بینش باشند — چون مردمِ چشم از اشارات و رموز

خواهی که شود شبِ تو روشن چون روز — از آتشِ عشق شعله در خود افروز
ای درد این بزم جای سوز ست و گداز — بگداز چو شمع یا چو پروانه بسوز

اے درد ز پیشِ نظرِ خود برخیز — رو نقدِ وجودِ خویش بر خاک بریز
گردید فنا نور نگاه ست ترا — چون نقشِ قدم بچشم از خود بگریز

گر بر تو کشوده است دروازهٔ آز — دریاب قصورِ علم و با غیر بساز
آنرا که تو از قسم حقیقت دانے — آن هم بحقیقت ست از جنسِ مجاز

خواہے که تماشا کنے آن جلوهٔ ناز — از آتشِ عشق او سراپا بگداز
آهن دلیست بکار ناید اینجا — آئینه برائے پری از شیشه بساز

از نائے گلوها چو بر آمد آواز — شد صورتِ الفاظ معانے پرداز

الحق چیزے که پرده ها بر دارد
یا پردهٔ دید است یا پردهٔ ساز

در قسمت من نیست چو معدومی بس — آثار وجود چو توان کرد هوس
آبم نه نشاند چون گهر گردے را — چون لعل ز آتشم نمی سوزد خس

گر حشمت و دولت ست و هم ست و هوس — در فضل و هنر شعبده باشد و بس
اے درد اگر همت عالی داری — آن باید شد که آن نگردد هر کس

هر لحظه نما سعے به پاس انفاس — اسرار نفخت فیه هر دم بشناس
اینها آموز علم آدم شد — از جمع الٰهی ست این جمع حواس

اسرار خدا از دل درویش بپرس — کم گو سخنے بخلق و زان بیش بپرس
اے بے خبران سوال مطلب که تراست — قلب تو زبان اوست از خویش بپرس

اے آنکه شده حرص نصیب تو و بس — بهر چه نشینے تو بسر خوان هوس
در طالع تو نیست بجز ناچیزی — چه خفته چه بیدار بود بخت مگس

از باد غرور در دماغ هر کس — پیچیده خیال جاه صد گونه هوس
آرے بفلک برد غبار خود را — بر خاست چو صبح هر کجا کرد نفس

قطعه

بطفلے و بجوانی و پیرے و مردن — بود نگاه نمودن ترا کفایت و بس
بهر کجا که رسی قصد پیش در پیش ست
که چون پیادهٔ شطرنج پس نگردد کس

یارب چه زیانکارم وگویم که بجنش دارم چو محمد شفیع محشر	باری زگنه دارم وگویم که بجنش صد توده گنه آرم وگویم که بجنش
عمری که شمرده ایم سال وماهش سرگرم سراغ کیست یارب دوران	مانند فلک قرار نبود یک گاهش یک خلق چو سایه میرود همراهش
چون آمدهٔ بعالم امکان باش اینجای درد خود صلائی عام ست	دیدی کن و بروضع جهان خندان باش یکچند درین خانه تو هم مهمان باش
ای کرده تلف عمر گرانمایهٔ خویش از عالم غیب انچه خواهی در تست	در صحبت هر مرد فقیر و درویش ای مخزن اسرار الٰهی اندیش
گو خلق پر از شور و شر و غوغا باش بر صورت بی معنی عالم نگرو	تو از همه کس یک طرف و تنها باش بر معنی بی صورت حق شیدا باش
ای درد بگلشن معانی مخروش تا گل کند از گفت و شنود اسرار	حرفی باشاره گو و میفهم و خموش دیدیم که غنچه لب کشود و گل گوش
دهلی که خراب کرد اکنون دهرش بود است این شهر مثل روی خوبان	جاری شده اشکها بجای نهرش چون خط بتان بود سواد شهرش
گو عقل وکجا فهم وکرا بینش و هوش چون شمع درین بزم عبث میسوزی	کوران وکران بهم نمایند خروش ای روشنی طبع تو هم شو خاموش
ای آنکه زفکر بود باشی دل ریش	از بهر مکان چرا نمائی پس و پیش

اندیشه عبث مکن که اینجا باشد
مانند کمان خانهٔ هر کس با خویش

زد نیش بجان و نوش شکر خندش
گوید که بوعده میکنم خرسندش

مارا بچه طور درد باور آید
حرف دهنی که هیچ میگویندش

خوانم نه عوارف نه فتوحات و فصوص
شد نالهٔ عندلیب در دم مخصوص

حق ساخت مرا محمدیِ خالص
در من نبود غیر دگر غیر خلوص

در دل باید همیشه داری اخلاص
پیوسته میانِ سینه کاری اخلاص

از شرک و نفاق سخت پرهیز نما
مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص

سرسبز نشد هیچ گهِ دانهٔ حرص
آباد نگردید گهی خانهٔ حرص

چون ظرف شکسته باز خالی گردد
هر چند که پُر کنند پیمانهٔ حرص

کردی شب و روز کامرانی بالفرض
دیدی همه چیز این جهانی بالفرض

مرگ و پیری دو چار گردد آخر
صد سال اگر زنده بمانی بالفرض

یار است مرا ز خویش و بیگانه غرض
غیرش نشناسد دلِ دیوانه غرض

از ظرفِ مرا درد باشد مظروف
یعنی که بود باده ز پیمانه غرض

بر عرش که وهم فوق فهمید غلط
بارش که نگاهِ متصل دید غلط

ای دیده و فهمیده تو ننگ شعور
تا کی غلطی یافت غلط دید غلط

صد جوش زند اگرچه صهبای محیط
لیکن نرود ز جای خود پای محیط

شایانِ بزرگی استقامت باشد
آبِ استاده است در پای محیط

هرچند که کم کند سیه مست لحاظ
لیکن همه وقت بنده را هست بلحاظ

با آنکه مدام می کشش توحیدم
ای درد نمیدهم من از دست لحاظ

نفس و شیطان مدام لذات و حظوظ
دارند نهان ظرفِ عداوت ملحوظ

تا حافظ و ناصر تو درینجا داری
منصور بر اعدا و ز عصیان محفوظ

سرمایهٔ عشرت ست اینجا دلجمع
از جمع حواس کن مهیا دلجمع

آخر چو گلِ شگفته حالی بیند
هرکس که چو غنچه ساخته با دلجمع

هرچند ز اندوه فزون گرید شمع
لیکن چو منِ سوخته چون گرید شمع

ای درد اگرچه آب گردد همه تن
اما نتواند این که خون گرید شمع

چون دود نه پیچد ارچه سودا بدماغ
گردست جگر ز غمِ احبا همه داغ

رفتند بخواب اهل بزم و ما را
باز ست هنوز چشم مانندِ چراغ

این تیره دلان که تیر بارند چو میغ
در جور و ستم نمی نمایند دریغ

بر اہلِ گداز دستِ ظالم نرسد
سیماب نگشت کشتہ از خنجر و تیغ

حق را نبود بہ ہیچکس ضد و خلاف
در حضرتِ او کہ بس رحیم ست و کریم
بد ذاتی اتست با تو سر گرم مصاف
طاعت مقبول نیست تقصیر معاف

اے یافتہ جسمت ز عناصر تالیف
شد بو قلمونیت فصولِ عالم
شخصِ تو بچار طبع گردید حریف
نے صیف و شتا و نے ربیع و نہ خریف

گر دُرِّ عدن بود و گر دُرِّ نجف
آخر چو بدست تو نماند چہ شرف

جز ہیچ نباشد اے کہ داری اینجا
مانند سراب گرچہ دریا در کف

اے بہرِ شفاعتِ دو عالم لائق
بے شبہہ ز خورشیدِ حقیقت بجہان
دارم ز جنابِ تو امیدِ واثق
تو مخبرِ صادقی چو صبحِ صادق

اے بے خبر از ہستی ہستِ مطلق
کثرت نکند ترا پریشان چو شود
نگرفتہ از کتابِ توحید سبق
نصب العینِ تو معنے واحدِ مطلق

اے بند بعقل نیستی آگہ عشق
گفتم بتو آنچہ گفتنم بود اکنون
برتر بود از عقل بسے درگہ عشق
خواہی رہِ عقل گیر خواہی رہِ عشق

صوفی بتصوف شدہ صرفِ مطلق
ملا بذکرِ نحو سیہ کرد ورق

مادل شدگان بمکتبِ عشق ای درد

از نالهٔ عندلیب خواندیم سبق

شب زنده نداشتی و مردن نزدیک
مانند سحر نفس شمردن نزدیک
دل غافل و مرگ پر فریب است آورد
گل خندد و ہنگام فسردن نزدیک

چشمم که چو شبنم است ز اول نمناک
بارد همه اشک مثل باران بر خاک
یعنی که قبائے ہستیم را اے درد
چون صبح ز ابتدا گریبان شده چاک

گر خاطر تو ہست لطافت آہنگ
بنگر بصدائے خوش ہزاران آہنگ
بر صفحهٔ روزگار ناید بنظر
مانند نقوش نغمه نقشے نیرنگ

اے کرده ترا تیرگی بختت تنگ
از سختئے ایام مشو یاس آہنگ
ہر سخت و کدر نازک و صافی گردد
آئینه ز آہن است و مینا از سنگ

نے جام و نه مینا و نه ساقی و نه مُل
نے مطرب و نی نغمه نه چنگ و نه دہل
ہنگامهٔ ہستی است چه حسن و چه عشق
نے شمع نه پروانه نه گل نے بلبل

طفلی بگذشت و شد جوانی حاصل
پیری ہم میرسد نباشے غافل
ہر چند چو تار سبحه برجای خودی
چون دانه کند قطع ره اینجا منزل

برخیزد اگر ز دل قیود باطل
محو از نظرت شود شہود باطل
یعنی که وجود حق بروئے اظہار
برقع افگنده از نمود باطل

زین پیش به دل ز دلبران بود خلل
خون کرد جگر درد کنون فکر اجل

از حسن پرستی نگذشتیم آخر	حالا شده منظور نظر حسن عمل
اے درد توئی چراغ کاشانۂ دل	روشن بود از تو چشم پیمانۂ دل
تو خانہ نشین و گوشہ گیری جایت	یا گوشۂ خاطر ست یا خانۂ دل
اے درد انانیہ تو خود کردہ خلل	زان عقدۂ خاطرت نمیگردد حل

خوابے کہ در خیال دیدے آن را
تعبیر طلب نیست چو خواب مخمل

اے درد بصد رنگ اگر پیدائیم	اما مرآت معنئ یکتائیم
چون عکس نمود ما وجود دگرست	ہر چند کہ مائیم نگوئے مائیم
یکچند چو شعلہ سرفرازی کردیم	یکچند ہمان زبان درازی کردیم
ہر سرکشئ کہ بود آخر چون شمع	دیدیم کہ صرف جان گذاری کردیم
از ہر بد و نیک چون خوش و شاد شدیم	وارستہ ز خار و گل چو شمشاد شدیم
یعنے دل را کہ باعث تفرقہ بود	بستیم بزلف یار و آزاد شدیم
ہر لحظہ درین خانہ کہ من می آیم	گم کردہ رہ شناختن می ایم
چون شعلہ کجا رسیدنم منظورست	پیوستہ برون ز خویشتن می آیم
ہر چند ہمہ بہ آب و رنگ آمدہ ایم	از شیشۂ دل بزیر سنگ آمدہ ایم
تا کے بگرفتگئ خاطر سازیم	چون غنچہ ز وضع خویش تنگ آمدہ ایم
یکچند قدم براہ افسانہ زدیم	یکچند در کعبہ و بتخانہ زدیم

المنة لله که آخر ای درد	در میکده آمدیم و پیمانه زدیم
گر بوده ام و گر نبوده ام رفتم	بال و پر جلوهٔ گشوده ام رفتم
در آئینهٔ وهم چو تمثال ای درد	روئی که نداشتم نموده ام رفتم
گر مست شبابیم خراب شیبیم	در محو هنر تمام صرف عیبیم
ستار عیوب نیست جز پردهٔ غیب	مشتاق لقای پرده پوش عیبیم
هرچند هزار جلوه پیدا کردیم	آخر همه را بخویش اخفا کردیم
چون کاغذ آتش زده در ما پوشید	چیزی که بصد رنگ تماشا کردیم
جاهل طبعیم گرچه با عرفانیم	طفلیم هنوز گو مطوّل خوانیم
حرفی از ما دگر نباید پرسید	ما میدانیم انچه ما میدانیم
هرچند که سفلیم لیک اعلائیم	سنگیم ولی کعبهٔ هر بینائیم
جز نام دگر ترا نباید طلبید	مانند نگین جلوه گه اسمائیم
گرم سفرم ز منزلی میگوییم	افسانهٔ شوق محملی میگوییم
این قافله مست می بیدردی و من	بانگ جرسم درو دلی میگوییم
هرچند که من ملول فضولی دارم	فهمید کج و طبع جهولی دارم
با اینهمه ای رحمت بی علت حق	از در گهت امید قبولی دارم
گاهی تلف شادی بیهوده شدیم	گه با غم بیفائده آلوده شدیم
گلگشت گلستان تخیل کردیم	از گردش رنگ خویش فرسوده شدیم

گه در طلبِ کمالِ علم و هنریم
گاهی ز رهِ بیهدگی دربدریم
داریم هجوم بر لبِ بحرِ خیال
هستی پلی بسته است و ما میگذریم

فرمود چنین حضرتِ حیّ القیوم
در گوشِ دلم که ای طلسمِ موهوم
هشدار که در عالمِ کثرت هرگز
تا من هستم تو هم نگردی معدوم

ما صافدلان نه هاؤ هوئے داریم
نے بحث بجز نه گفتگوئی داریم
جز جلوهٔ او ز ما نباید طلبید
ما آئینه ایم عکسِ روئے داریم

از شرمِ ظهورِ خویش نایاب شدیم
یعنی چو حباب در دمی آب شدیم
مانند شررِ همین قدر فرصت بود
یک چشم گشوده باز در خواب شدیم

موجود چو در عالمِ اظهار شدیم
آگه ز همه نهفته اسرار شدیم
اے درد ز نیرنگی خود فهمیدیم
وقتے که بصد رنگ نمودار شدیم

گر زنده ام آلوده بافکار تنم
ور مرده همان بهشت و دوزخ وطنم
یارب تو بگو بذاتِ پاکت سوگند
کز دوش چگونه بارِ هستی فگنم

کردیم گناه موردِ قهر شدیم
افسوس که تلخکام ازین دهر شدیم
هر چند زمانه کرد عصیان همه محو
شرمنده ز روئی نسبتِ دهر شدیم

علمے که همه صرفِ جزو و کل کردیم
جز جهل نبود چون تأمّل کردیم
اکنون ناچار بهرِ صیدِ وحشی
ما دیده و دانسته تغافل کردیم

ما پرده کشائے عالمِ کیف و کمیم
پیدا کنِ جلوهٔ حدوث و قدیم

از هستی ما فسانه پذیرد صورت — مانند سراب نقش بندِ عدمیم

بی لشکر و فوج پادشاهی کردیم — بر مسندِ فقر کبریائی کردیم
ای درد بدولتِ فقیری اینجا — در کسوتِ بندگی خدائی کردیم

گر خستهٔ عیشیم و اگر غمزده ایم — از دولتِ او درد باین عربده ایم
زین بیش نداشتیم کاری با خویش — از راه نمائیش بخود آمده ایم

عمریست که چون زلف پریشان خودیم — چون غنچهٔ گل سر بگریبان خودیم
تا جلوهٔ یار جلوه گر شد در ما — آئینه صفت همیشه حیران خودیم

هر چند که صافیم کدورت اثریم — محویم ولی همان پریشان نظریم
یعنی که بغفلت کدهٔ خلق ای درد — چون آئینه چشم بازو ما بیخبریم

وحدت شده سامانِ بهارِ چمنم — بیرون ز خودم بُرد حُبِّ وطنم
در گلشنِ دهر درد چون خوشهٔ تاک — خود شیشه و خود باده و خود انجمنم

یک عمر گدائی ز گردون کردیم — وز کوری دل نظر بهر دون کردیم
اکنون که نموده ایم چشمی پیدا — مانند حباب کاسه واژون کردیم

نی مار گزید و زد نه عقرب نیشم — هوش ست که کرد این همه دل ریشم
فرقِ من و تو باعث تفرقه هاست — قربان تمیزِ بی تمیزِ خویشم

گاهی سخنی از دهنش می گفتم — گه از دهن خود سخنش می گفتم
افسوس ز علم ناشناسا یک عمر — او بود که من درد منش می گفتم

هر چند همه پا و سر و اعضاییم
ای درد زبانی که سخن میگوییم
لیکن آنم که جمله ناپیداییم
چون نغمه زسازِ خود برون می آییم

نے شاهی درد نه گدائے داریم
نے نشئهٔ نارسا و نے ناله رسا
نے سازِ غنا نه بے نوائی داریم
فریاد ز دستِ نارسائی داریم

در سر نه هوای مال و جاهی دارم
صاحب نظری توجهی گر بکند
در دل نه غمِ زر و سپاهی دارم
چون آئینه چشمِ یک نگاهی دارم

برهم چون گل ز دستِ اوراقِ خودیم
از ماست هر انچه درد بر ماست همه
آتش زدهٔ شرارِ چقماقِ خودیم
ای وای که با این همه مشتاقِ خودیم

چندی که معاش کامرانی کردیم
اے درد کجا ز دستِ دشمن آید
غافل ز معادِ زندگانی کردیم
ما انچه بخود ز مهربانی کردیم

هر جا زنے و چنگ صدا می شنویم
گر چشم کشائیم تو مدِّ نظرے
آهنگِ ترا نامِ خدا می شنویم
ور گوش نهیم هم ترا می شنویم

پختیم خیالِ خام پیدا کردیم
یعنے اے درد همچو عنقا اینجا
آزاد شدیم دام پیدا کردیم
گم گردیدیم نام پیدا کردیم

عمریست که وابستهٔ تارِ نفسم
معلوم نشد مرا ز فهمِ ناقص
یعنے بشکنجهٔ هوا و هوسم
یارب ز کجایم بکجایم چه کسم

گر قطرهٔ آبیم و گر ذرّه شده ایم
نے صورتِ عجز و نے تفاخر شده ایم

محتاج کدام و کیست محتاج الیه		پیمانهٔ عمریم ز خود پُر شده ایم
از بس ز جدائی کسان سوخته ام یاد ایام رفته مد نظر ست		خرمن خرمن ز حسرت اندوخته ام چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام
چون نے همه تن پر از فغان گردم بے درد بحالِ خویش مگذار مرا		می نالم و سر بسر بیانِ دردم از من درد ست و من ازانِ دردم
نے تخمِ هوا و هوسے کاشته ام زین مزرعه اے درد که دنیا باشد		نے خرمنِ عیش و عشرت انباشته ام غیر از دلِ خود هیچ نه برداشته ام
اے درد درینجا فلکِ مینا فام از کاسهٔ خورشید بزیرِ گردون		یک باده بچندین رنگ ریزد در جام شیر ست نصیبِ صبح و خون قسمتِ شام
اے درد درین بزم مگو از انجام مقصود دو دل نگشت یکجا حاصل		مشکل که دو کس شوند سرشار تمام مینا خالی شود چو پُر گردد جام
راحت برسانم و بگفتن دردم جا داد مرا از همه بالا هر کس		کحلِ بصرم گرچه بظاهر گردم چون سایه بهر جا که فرش گردم
با کلبهٔ حزن هر نفس می سازم با طبعِ زبونِ من نمی سازد کس		در قیدِ حیاتم بقفس می سازم هر چند که من با همه کس می سازم
نے اهلِ ملامتم نه زاهد وشم یعنے چو کمان حلقهٔ درویشان		با خاطرِ بے ساختهٔ خویش خوشم در گوشه و میدان همه جا چله کشم

گه او گشتیم و گه ما گردیدیم
صد شکر که رفته رفته زین گردشها
ای درد دگر چها چها گردیدیم
بود هست هرانچه مدعا گردیدیم

مادام که مادامِ خودی بکشودیم
هنگامهٔ خود بخود بلائیست عظیم
یک لحظه ز دستِ خویشتن ناسودیم
یکچند درین معرکه ما هم بودیم

هرچند که اندیشه ز حد بیش کنم
لیکن همگی چو طائرِ قبله نما
صد گونه تفکر بدلِ ریش کنم
پرواز در آشیانهٔ خویش کنم

مادام که ای دردِ درین انجمنم
در راهِ فنا دمی ز پا ننشینم
هرچند که محبوس بفانوس تنم
چون شمع ز بس گرم سفر در وطنم

یکچند که در شمار احیا بودیم
اکنون ز رسومِ خویش دارید معاف
یاران مصروفِ دوستی ها بودیم
مادام که بودیم به دنیا بودیم

نی سوی زمین نه آسمان می بینم
محوِ دیدارِ خویش هستم ای درد
نی پست و بلند این و آن می بینم
خود را یکچند در جهان می بینم

با گل رهِ خنده درمیان داشته ایم
ای همنفسان درین گلستان یعنی
با غنچه تبسم نهان داشته ایم
ما هم یکچند آشیان داشته ایم

در حضرتِ کبریا ز سر ساز قدم
در بزمِ صفا دم از کرامت نزنی
دعوی مکن از وجود ای ننگ عدم
آئینه کند تیره دمِ عیسی هم

از دولتِ عشق رنگ زردی دارم
در سینه و دل داغی و دردی دارم

وز بهرِ بیانِ حالِ شوریدهٔ خویش	یک ناله و درد و آه و سردی دارم
بشنو بشنو سخن ز دردے دارم	روشن این انجمن ز دردے دارم
تقریرِ زبانِ شمع پیشش خنک ست	آهِ سردے که من ز دردے دارم
داغِ جگر از لاله عذارے دارم	چون گل دلِ ریش از بهارے دارم
شادم از غم که غمگسارے دارم	بیگانه ام از همه که یارے دارم
از کوریِ دل بخود نگاهے نکنم	وان کار که کردنی ست گاهی نکنم
من بندهٔ ناکارهٔ و تو بخشنده	دیگر چه کنم اگر گناهے نکنم
پر مضطربم طرفه بیانے دارم	گه می طپم و گاه فغانے دارم
در مسلخِ دهر همچو بسمل اے درد	آرام کجاست تا که جانے دارم
اے درد ز بس محوِ ترنگِ اوییم	در بندِ خیال هائے ننگِ اوییم
از تنگیِ روزگار خود نیست هراس	مستِ یادِ دهانِ تنگِ اوییم
در دل که خیالِ جست و جو داریم	خاموش شدیم و گفتگو داریم
جان بر لبِ ما رسیده است و ای واے	ما از تو هنوز آرزو داریم
از دولتِ عشق در عجب تاب و تپم	در ناله و آه میرود روز و شبم
اے درد من غم زده اینجا هر دم	دل در بغل و سر بکف و جان بلبم
هر چند که موج دجلهٔ امکانم	اما ز محیط جوشش زدِ طوفانم
او گرچه همانست که میدانی نیک	من هم آنم که درد من میدانم

وقتے کہ چو خامہ ترزبان میسازم یعنی من سینہ چاک گریان گریان		بر ہر سخنے اشک روان میسازم دردِ دلِ خویشتن بیان میسازم
فعل شایستۂ کہ باید کردیم بی قدرتِ خود چو لعبتِ شعبدہ باز		با ہر عملِ بد کہ نشاید کردیم کارے از دستِ ما نباید کردیم
ممکن کہ وجودِ او بود بابِ عدم ہر جا کہ سرے کشید نقشِ امکان		گردید حدوثِ او چو گل شمعِ قدم از پائی فتادہ ہست چون نقشِ قدم
اے درد چو شمشیرِ اجل کرد دو نیم ما را چہ خبر چو زین گلستان رفتیم		دیگر ز جہانیان چہ امید و چہ بیم در باغِ سموم می وزد یا کہ نسیم
در کوئی تو ای مونسِ جان می آیم گر شام کشان بر ندم زین جا		تا جان باقی ست بیگمان می آیم چون صبح شود باز ہمان می آیم
اسرارِ نہان کہ در بیان می آرم اے درد چو شعلہ جملہ نورے باشد		شمعے ست کہ در بزمِ جہان می آرم من سوزِ دلی کہ بر زبان می آرم
ہر گاہ کہ راہِ سخنے مے پویم یعنی چو کتابِ درد اینجا ہمہ وقت		از اہلِ نظر داد رسی می جویم با مردمِ چشمِ من سخن می گویم
ہر چند جدا ز ما و من مے تازم چون شعلۂ جوالہ بخود مے بالم		لیکن ہمہ سوی جان و تن می تازم چندانکہ برون ز خویشتن می تازم
تخمے کہ چو شبنم بزمین افشاندم		بود ہست عرق کہ از جبین افشاندم

دیدم که خیالِ ماندن اینجا بیجاست	چون برق ز خویش آستین افشاندم
با خویش ای درد گرم جوشم هردم	مانندِ جرس همی خروشم هردم
حرفِ دگران سمع خراشم نشود	از نالهٔ خود پُر است گوشم هردم
محمل کشِ بادِ سنجیِ کیف و کمم	پامال نمود آمد و رفت دمم
تا هستے بی ثبات دارم بکره	یک آبله چون حیات سرتا قدمم
بیدار نگشته ایم بے خوابیدیم	در گلشنِ او هام بخود بالیدیم
زاهد بتو هم گلُ آگاهی چید	ما هم بخیالِ خوابِ غفلت دیدیم
ساقی بخدا شیفتهٔ دامِ توایم	سودا زدهٔ زلفِ سیه فامِ توایم
ما بندهٔ بے درهم و بے دامِ توایم	آزادهٔ خلق و بستهٔ دامِ توایم
بر رُخِ گل کجا نظر دارم	چشم بر گلِ رُخِ دگر دارم
دردِ سلطانِ بحر و بر گشتم	که لبِ خشک و چشم تر دارم
ز حالِ منِ خبرت بے خراب ساختیم	تو خود شناس نهٔ از کجا شناختیم
بسانِ شعله بخود هر زمان همی بالی	برنگ شمع سراپا ز بس گداختیم
من ز راهِ بیخودی بها این و آن گم کرده ام	خویش را گم کرده ام تا یک جهان گم کرده ام

رهنمائی فنا از بس چراغ افروز بود
رفته رفته خویش را من شمع سان گم کرده ام

با اهلِ دول تندی خو پیدا کن	در گلشنِ مسکنت نمو پیدا کن

تا کے ز ہوا زنی بعزت آتش		در خاک نشین و آبرو پیدا کن
ہر جرم کہ اعتراف خواہی کردن یارب تو کریمی و من گنہگار توام		دل را اے درد صاف خواہی کردن دانم آخر معاف خواہی کردن
تا کے بغم منضج و مسہل خوردن اے درد اجل چو ہیچکس را نگذاشت		خود را ز تردد این ہمہ فسردن بر زیستن این قدر نباید مردن
ہستے کہ وبال گردن آمد چون دین اے پیش و پس تو ہیچ چشمے بکشا		ہنگامۂ وہم تست کو غیر و چہ عین گر واقفے از وجود بین القدمین
تا کے مغرور پادشاہے بودن امروز بہر چہ میتوانے مے تاز		ہنگامہ گر جہان پناہے بودن فردا تو بیاد کس نخواہے بودن
شاہا چہ گدا با دل غمناک نشین زان پیش کہ با خاک برابر گردی		بیباک چنین نہ زیر افلاک نشین از تخت فرود آو برخاک نشین
از محفل ہستی است برون آسودن ہر چند ہمہ بعیش و عشرت گذرد		شادی و طرب ہست بغم افزودن کم نیست مصیبت این کہ باید بودن
در بزم جہان کہ وہم بست ست آئین چون آئینہ ہر کہ پیشت آید ای درد		از آمد و رفت خلق فارغ بنشین او را تو باو نما و خود ہیچ مبین
تا چند ز فوت مدعا رنجیدن تا چشم کشادہ است چون آئینہ ات		دو کان ہوس ز جہل بر خود چیدن در پیش آید ھر انچہ باید دیدن

ای درد ز مردمانِ اہلِ عرفان	از وضعِ کلام میتوان یافت نشان
ما را مطلب بجز میانِ تصنیف	مانندِ معانئی بکتابیم نہان
ای حاصلِ تو زندگانی مردن	تا چند پئی حیاتِ فانی مردن
ای غرهٔ وہمِ خودپرستی مردی	پیش از مردن اگر توانی مردن
گر دعوی ہستی ست بہتان ست این	ور شکوهٔ نیستی ست کفران ست این
ای حضرتِ انسان تحیر انجام	خود را نشناختی چه عرفان ست این
شو عاشق و در خودطلبی پیدا کن	یعنی پئی وصلش سببی پیدا کن
خورشید ندارد بکسی جلوه دریغ	ای ذره بر و تاب و تبی پیدا کن
اکنون من و این گوشهٔ زندانِ جنون	آباد کنم خانهٔ ویرانِ جنون
سودای کسی نبود زین پیش مرا	شد زلفِ توام سلسله جنبانِ جنون
آنکس که خمیر کردهٔ آب و گلِ من	آراسته در صدق و صفا منزلِ من
در خدمتِ خویش اعتقاد ست مرا	از من پوشیده ہست رازِ دلِ من
در خاک ہزار صورتِ عشوه گران	چون گنج نموده دفن ہر جا دوران
ہر ذرهٔ این دشت ته دامنِ خود	دیدیم که دارد آفتابی پنہان
ای درد درین کارگہِ کون و مکان	از ہستئی بی نشان توان یافت نشان
یعنی واجب چو دید سوی امکان	امکان وجوب شد وجوبِ امکان
اسرارِ صفا به پیشِ دونان گفتن	بے جاست چو گوہر بخشالش سُفتن

یعنی نرود کدورت از طبع دلی		از روی زمین غبار نتوان رفتن
تشہیر من ست شہرۂ انشائی من یارب دگرم بخلق رسوا نہ کنے		خوش کردہ خراب طبع آرائی من پیدائی من بس ست رسوائی من
یارب خاطر ز غیر بشکستم من بیشک بغلامے محمد ﷺ نازم		دل را برہ حبیب تو بستم من گر پور علی رض و فاطمہ رض ہستم من
بر ہر چہ نظر کنے بہ تدقیق مکن یعنے کہ جہان معرکۂ تقلید ست		جمعیت دل خراب تفریق مکن با ہیچکس ادعاے تحقیق مکن
گر اول و آخر ست پیش تو عیان دریاب کہ ابتدائی خلقت اینجا		ایمن منشین زیر سپہر گردان سنگ ست چو شیشہ در خمیرت پنہان
غافل مشو و دیدۂ دل کور مکن عیب و ہنر خویش ہمہ وقت ببین		کاشانۂ انتباہ بے نور مکن آئینہ ز پیش روے خود دور مکن
حیف ست نظر براین و آن بگشودن ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش		شعلہ زن آتش ہوسہا بودن تا کے کف تشویش ز مژگان سودن
گر چشم دل ست روشن از نور یقین یعنے در گور ہم سفرہا باشد		در سیر و سلوک خویش غافل منشین چون ریشہ دویدنی ست ہم زیر زمین
بر ہستی خود نہ اعتمادے میکن چندے اگرت زمانہ اینجا دارد		نے بہر کسی قصد فسادے میکن خاکی شو و انتظار بادے میکن

در باغِ جهان نه رست آرمیدن	منظور گلی نیست ازینجا چیدن
مثلِ شبنم بچشمِ گریان نفسی	ما آمده ایم از برای دیدن
تا کی هر صبح در تباهی بودن	هر شام همان بروسیاهی بودن
این بودنِ خویش نیز تا بود شمار	ای آنکه نبودی و نخواهی بودن
ای با همه آشنا و بیگانهٔ من	داری خبری از دلِ دیوانهٔ من
گفتی ز فسانه ات مرا خواب آید	در خواب شنیده باشی افسانهٔ من
ای حاصلِ زندگی لا حاصلِ من	اندک نظری بخطرهٔ باطلِ من
چون ساغرِ مل شوقِ لبی نوشت	هر دم هوس بوسه نهد در دلِ من
ای غفلتِ دل حالِ ترا کرد زبون	هر دم ز حیا دادِ سرِ خویش نگون
ریحی باشد که از دهن سر بزند	نی یادِ خدا دمی که آید بیرون
میکند بیگانگیها آشنائی را ببین	بازمی خندد به چشمِ خویش ادائی را ببین
تا بکی غافل بمانی ای بتِ ناحق شناس	چون منی افتد بدامِ تو خدای را ببین
در دو نورِ حق شناسی در صفای سینه بین	روی خود خواهی که بینی و درین آئینه بین
دوستی با نباشد در دلِ اهلِ نفاق	جای ما صافی دلان در خاطرِ بی کینه بین
صد جلوهٔ او گشته بهارِ چمنِ من	آئینهٔ دیدارِ کسی هست تنِ من
اسرارِ جهان جمله زبس گل کند آخر	چون غنچه بود رازِ دلم بر دهنِ من
دل را ز رهِ حیرتِ آئینهٔ آن وکن	چون عکس ز محویتِ خود را همگی او کن

داماں تفکر را از دست مده اینجا	هر جلوه طرف دار آئینه زانو کن
در تماشاگه جهان ای درد	هر طرف جلوهٔ تناسب بین
یعنی اینجا کشاده میگردد	چشم نقش قدم بروی زمین
بسا نامور کاندرین تیره خاک	چنان گم نمودست دور زمان

که اصلا از ایشان بروی زمین
نه ماندست نام و نه باقی نشان

ای درد چه گویم ارچه گویم با تو	خود بیخبرم خبر چه گویم با تو
ارباطن محض گشته از فرط ظهور	ظاهر تر ازین دگر چه گویم با تو
ای معنی حق مبین از صورت تو	روشن همه عالم شده از طلعت تو
هرگز نبود روز قیامت را شب	گر سایه ندارد چه عجب قامت تو
ای شیخ بخلق از کرامات مگو	اخبار پریشان بمباهات مگو
منظور اگر بیهده گوئی باشد	دیگر چه کم ست این خرافات مگو
ای درد گهی به آبیاری وضو	دل سوی شگفتگی نمی آرد رو
اکنون بدر میکده باید رفتن	کاین عقده گشاید مگر از دست سبو
علم ست که هر چه هست بنماید از و	هر عقده که مشکل ست بکشاید از و
غیر از تصنیف نیک دیگر نبود	کاری که بس از تو کارها آید از و
از نور مجرد ست پیرایهٔ تو	برتر بود از عرش برین پایهٔ تو

از بسکه هم آغوش مع بهد شده	در سایهٔ حق شدست گم سایهٔ تو
هر چند نیم بذاتِ خود لائق تو	لیکن دارم محبتِ صادقِ تو
ای حضرتِ عندلیبِ والا درگاه	تو عاشقِ گلشنی و من عاشق تو
در راه طلب قدم ز سر ساخته رو	سستی منما و در چالاک بدو
هر چند بهر کام بود مردنِ تو	از مردنِ خود مترس و از مردان شو
دوران که بود حاکم بیش و کمِ تو	افعالِ مقرری بود عادتِ تو
نقشی از کعبتین پیدا نشود	بیرون ز سه و چهار و پنج و شش و دو
ای درد کجا ساقی و صهبا و سبو	در گوش صدای قلقل و مینا کو
چون شیشهٔ ساعت اند این همنفسان	ریزند بجای آب خاکی بگلو
گر زنگ نشد دل زداید اخلاق نکو	با هر که شوی دو چار گردی همه رو
چون اهلِ صفا باهمه بااصاف بوند	آئینه ز هیچ کس نمی تابد رو
هر کرد حدیثِ نفسِ پیمانهٔ تو	رفتست کجا همتِ مردانهٔ تو
تا چند بنالی ای دلِ هرزه درا	نشنید کسی بجز تو افسانهٔ تو
از خود بردم خیالِ آن روی نکو	در پرده بصد رنگ برون آرد رو
از بسکه تصورش مرا محو نمود	لب بر لبِ خود نهاده بوسم لبِ او
گر گل نشدی ز داغِ دل لاله بشو	در ماه نه ای برای خود هاله بشو
ای قطره در ینجا گره سخت به بند	گر دُر نتوان گشت برو ژاله بشو

آن سادہ زخی کہ گشت نادانی او
حیرت زدہ ام ساختہ حیرانی او

صاف ست ولی ملال اندک دارد
آئینۂ چینی ست پیشانی او

لوحِ امکان بود ز ہستی سادہ
واجب ہمہ جا فیضِ وجودی دادہ
الآن کما کان اگر در نظر ست
ممکن ز عدم پای برون ننہادہ

در عجز بساز کبرائیم ہمہ
در کسوتِ فقر با غنائیم ہمہ
ما درویشان بسانِ اکسیرِ درد
خاکیم اگرچہ کیمیائیم ہمہ

ہر چند کہ بر لب ست حرفِ خندہ
دل گہ نکشید لیک طرفِ خندہ
چون گُل ہمہ مشق سینہ چاکیہا بود
عمرے کہ نمودہ ایم صرفِ خندہ

ہر چند نشد دل ز حقیقت آگاہ
پاے طلبش ہست ہمان بر سرِ راہ
یا رب تو ز خود نشان دہی یا ندہی
مائیم و ہمین نامِ تو اللہ اللہ

این شعبدہ ہا کہ رو نمایند ہمہ
زشت اند ولے نکو نمایند ہمہ
ترکِ ہمہ اختیار باید کردن
زان پیش کہ ترکِ تو نمایند ہمہ

ما بندۂ آن حسن و جمالیم ہمہ
وارستہ ز ہر فکر و خیالیم ہمہ
مستقبل و ماضی علما میدانند
ما درویشیم مست حالیم ہمہ

ای مرد طرب باش خوش و آسودہ
رنجی مبر از فکرِ جہان بیہودہ
چندان منما غور در افلاک و نجوم
کین گنبدِ بے در ز کسے نکشودہ

نے مال مرا باید و نے فوج و سپاه
ترکِ اسباب بہ ز جمعِ اسباب
از قطعِ تعلقم بود حشمت و جاه
کز دولتِ فقر ہر گدا گردد شاه

اے کردہ عبادت بریا جملہ تباه
باید بہ نہان کردنِ طاعت کوشی
رسوا شدہ و لے نہ گشتی آگاه
بر تست ضرور سترِ ناموس اللہ

صد جلوۂ جان فزاید ای حسن پناه
دارم در دل تصورِ روے ترا
در خویش ہمی کنم تماشا ہمہ گاه
در شیشہ پری چنانکہ دارند نگاه

زین پیش کہ قوتِ بصر داشتہ
اے کُند نگہ ز سیرِ دنیا اکنون
اے درد بہر طرف نظر داشتہ
بردارے دست پای بر داشتہ

از فکرِ معاش گہ پریشان شدہ
این ہر دو باختیارِ تو نیست ولی
گاہے ز غمِ معاد حیران شدہ
مشکل ہمہ این ست کہ پنہان شدہ

اے درد نہ فہمی تو زبانِ شعلہ
یعنے کہ خسے نہ سوخت او بلکہ بعکس
آگاہ نہ از رازِ نہانِ شعلہ
آتش افگندہ خس بجانِ شعلہ

افسوس کہ شد صحبتِ احباب تباه
پیری برہم نمود بزمِ عشرت
ماییم و غمِ جوانے و نالہ و آه
ای شمع سحر دمید روئے تو سیاه

درد آن کہ بود صاحبِ قلبِ آگاه
از بست و کشادِ دلِ خود غافل نیست
در حالتِ قبض و بسط گم کرد نہ راه
مژگان زدن ست بالِ پروازِ نگاه

اینجا کہ بعلمِ نارسا آمدہ
غافل از اصلِ مدعا آمدہ

اے بیخبر از خویش چہ دریافتۂ	گز بھر چہ میروی چرا آمدۂ
تا ہستی موہوم بدل جا کردہ ہمراہ خود آورد جہانی بنمود	از خویش صد امتیاز پیدا کردہ خوابے کہ خیالِ من تماشا کردہ
ہر چند کہ پردہا دریدند ہمہ افسانہ او کہ گوشہا پُر کردہ	روی بی پردگی ندیدند ہمہ در قصۂ ما ز من شنیدند ہمہ
نے دشت و نہ دریا و نہ کوہ و بیشہ سرگشتہ بدورِ وہم ہستم اے درد	نے دست و نہ پا و نے رگ ست و ریشہ ما جملہ باندیشہ بما اندیشہ
درعشق مصیبت ست بر قدر شکوہ ہر سخت دلے بھرِ من دیوانہ	یعنے باشد بحسبِ شورش اندوہ دامن پر کردہ است از سنگ چو کوہ
تا ہستی موہوم کرم فرمودہ یعنے کہ بسانِ دشت ای درد مرا	صد باب کدورت بہ دلم بکشودہ دامن بود از غبارِ خود آلودہ
برخاست غبارم چو ازینجا ناگاہ در فکر سراغ آن بصحرای عدم	ہر سو جرس آہنگ شدہ نالہ و آہ صد قافلۂ ریگ روان گشت تباہ
بعدِ مدت بنظر آمدۂ	اندکے باش اگر آمدۂ
من بطورِ دگرت مے بینم تو بہ اندازِ دگر آمدۂ	
ما را نبود گذر دران کو کہ توئے	تو ہر سو و کس نرفتہ آن سو کہ توئی

گو آئینهٔ وجه تو باشد همه خلق — نتوان دیدن ترا ازان وکه توئی

مطرب فانی و بزمِ و ساقی فانی — با هر که شدی آه ملاقی فانی
بردار دل از کثرتِ بی بود جهان — الله بود باقی و باقی فانی

ای درد اگر صفای جانی داری — آئینهٔ حسنِ بے نشانی داری
دائم بمحیطِ خویش واصل گردی — اے سیل تو هم طبع روانی داری

اے آنکه بخواب صد تماشا دیدی — باغ و چمن و بهار و گلها دیدی
نیرنگی عالمِ مثالت گل کرد — پنهان بتو بود آنچه پیدا دیدی

خواهی که همه رازِ الٰهی فهمی — چیزی که برون ز فهم خواهی فهمی
اے بیخبر از خویش چه امکان دارد — اسرار الٰهی تو کما هے فهمی

اے درد اگر محرمِ رازِ قدمی — با شادی و غم چرا عبث بی فهمی
اے هیچ ترا باین خیالات چه کار — جائیکه وجود ست تو آنجا عدمی

اے درد ازین بزم اگر باخبری — بیهوده چرا بهر طرف می نگری
برخویش چو شمعِ چشم بکشا کانجا — هر چند ستادهٔ ولے می گذری

چون آئینه باید که مصفا باشی — تا مظهرِ نورِ حق تعالی باشی
اے درد اگر قربِ خدا میخواهی — دور از خود و نزدیک بدلها باشی

اے آنکه دوا هیچ ندارد اثرے — موقوف نه زندگی بهر برگ و برے
مشروط بشرط این و آن نیست که هست — نبض و مرض و شفا بدستِ دگرے

ای آنکه همیشه در خیالِ اوئی	یا طالبِ دولتِ وصالِ اوئی
از خود طلب آن همه کمالِ او را	چون آئینه مظهرِ جمالِ اوئی
ای بیخودِ غفلت بچه فرزانه شوی	با چشم پر آب همچو پیمانه شوی
امروز ز افسانه ترا خواب آید	فرداست که میخوابی و افسانه شوی
خلقی در جستجوی مال و جاهی	جمعی بتلاشِ دلبرے دلخواهی
هرکس بخیال آرزوئے دارد	مائیم و تمنّاے دلی آگاہے
در گلشنِ دهر بسکه غفلت کاری	تخمِ گنہے بهر طرف میکاری
از روئے خدا نیامدت شرم ای درد	باشد که ز روی خلق شرمی داری
در خارج نیست غیر خلق جلوه گری	اینجا نبود ز ما سوایش اثرے
چون آئینه هرکه پیشم آید چون عکس	می بینمش اما بجهانِ دگرے
از شادی و غم هرچه در امکان شمری	از واهمهٔ حضرتِ انسان شمری
در باغِ ظهور چون گلت آوردند	خواهی دلِ ریش خواه خندان شمری
عالم همه مست ست ز جامِ هستی	سرشار ز جرعهٔ مدامِ هستی
از پردهٔ این ساز چنان شد معلوم	کین نغمه تراود از مقامِ هستی
از راحتِ چند روزه خوشدل نشوے	وز خنجرِ رنج و درد بسمل نشوی
گر غافلی از حضورِ هستی خدا	اے ننگِ عدم ز مرگ غافل نشوی
باید که ز فکر زندگانی گذری	وز حرص و هوا و کامرانی گذری

ای درد ز اندیشهٔ عالم بگذر		زان پیش که زین جهان فانی گذری
در رنج و بلا قدم به ماتم نزنے روشن ز تو بزمِ زندگی چون شمع ست		آئینِ رضا و صبر بر هم نزنے هر چند که سوزند ترا دم نزنے
ای درد چرا بکنجِ با غش جوئی من در رهِ او فتاده چون نقشِ قدم		واز بهر چه در میانِ راغش جوئی از من جوئی اگر سُراغش جوئی
هر چند بعلم و فضل ممتاز شوی بوی نشنیدهٔ زعفران تا حال		مشکل که بفقر نکته پرداز شوی مدّت باید که واقفِ راز شوی
پیدا از خزانِ ما بهارِ هستی اعیان آئینهٔ وجود اند همه	ط	و ز نیستی ست اعتبارِ هستی در لیلِ عدم جلوهٔ بهارِ هستی
هر چند کدورت و صفا را یابی گو سِرِّ طبیعے و الٰهے فهمے		لیکن نتوان که مدّعا را یابی ممکن نبود این که خدا را یابی
هر چند زمین و آسمان می بینی ای نورِ نگاهِ تو عباراتِ سلف		لیکن نشناسی که چسان می بینی چیزی که شنیدهٔ همان می بینی
ای درد نیابی تو صبوری از وی دنیا چه و عقبیٰ چه دوئی هجران ست		بُعد ست بقرب هم ضروری از وی آنجا هم اگر توئی تو دوری از وی
ای آنکه تو هر زشت و نکو را یابی آئینه به بر داری و معلوم نیست		حیف ست نه آن جلوهٔ رو را یابی دل را دریاب تا که او را یابی

ط ۱۷ رباعی نقض مصرع سوم است دامن کوه در مرغزار ۱۲ غیاث

پرداری

گر سوے زمین و گر بگردون بینی
اینها همه از نظر گذشتست مرا
از دیدهٔ من و لے نه افزون بینی
من دیده ام آن را که تو اکنون بینی

پیغامِ گرم به تند خویان نبری
اظهارِ صفا بغیر بینا بیجاست
وز صلحِ سخن بجنگ جویان نبری
آئینه به پیشِ زشت رویان نبری

هر دم باشے ز رنجِ بردن راضی
خواهی که شود خاتمه بالخیر ترا
وز غم زدگی ز غصّه خوردن راضی
وقتِ مردن شوی ز مردن راضی

اے درد اگر عارفِ صاحب رازی
در چشمِ تو هرچه رنگ صورت گیرد
با دیدِ فنا مدام باید سازی
چون آئینه جمله را در آب اندازی

در اصل چو خلق غفلت آثار شدی
تا حال همان غافلی ای درد چه شد
آگه نشدی اگرچه هشیار شدی
در خواب اگر ز خواب بیدار شدی

عشق ست که دارد همه جا دست رسے
این شکلِ هلال نیست پیدا بر چرخ
کرد است گذر بر آسمان نیز بسے
ناخن بدلِ سپهر زد حسنِ کسے

جوشِ دلِ من کرد ز بس طغیانے
در خویش همان جمالِ حیرت بیند
هر قطرهٔ اشک میکند طوفانے
آئینه به برداشتهٔ حیرانے

من نزدِ خودی و نزدِ من تو گردی
اے خیر مآل آخرِ کارِ اینجا
صد گونه بگفت زشت و نیکو گردی
غائب چون از نظر شوی او گردی

گاهی هشیار و گه سیه مست شدی
گاهی کم زور و گه زبردست شدی

چون هستی ما بود تو جز وهمی نیست		ای هیچ عبث تو اینهمه هست شدی
خواهی که بسوی حق توجه آری اہلِ باطن بمردمان رو نکنند		در سینه خلش ز ما سوی نگذاری در دیدهٔ مه کجاست مردم داری
ای ساده دل این نقش پذیری تاکی چون آخرِ کار مات خواهی گردید		بر روی بساط جائی گیری تاکی پس ناز بشاہی و وزیری تاکی
شد بست اگر بسر عقیق و پشمی بی باکی آئینه بر اینها بکشود		پوشید وگر گدا کلاهِ پشمی چشمی که نداشت ست شرمِ چشمی
هر دم روم از خویش ندانم راهی عمرم همه در سیر گذشت ولیکن		کوهی هستم سبک ز وزنِ کاهی چون سایه به پای خود نرفتم گاهی
از هستی خود مرا نباشد خبری در گلشنِ اظهار بهارم دارد		وز من نکند ظهور در من اثری مانند حنا رنگ بدستِ دگری
گل کردم و رازِ من نفهمید کسی ظاهر شدم و همان نهفته ماندم		آگاه ز جلوه ام نگردید کسی همچو سخنی که در دلشنید کسی
ای آنکه در تعیّنی بگشادی باری در کارگاه وهم بشری		یا پا برهِ ناموری بنهادی چندی بخیال دادِ هستی دادی
گر از گل اتحاد داری بوئی از راهِ دورنگی ست که در بزمِ صفا		کی حاضر و غائب ست فرقِ موئی پشتِ آئینه را نباشد روئی

چیزے کہ ترا بکار آید جائے
در جائے دگر نیست بآن پروائے
اے پا نتوان بادیہ پیمائی کرد
پیمودنِ بادہ را نباید پائے

ہر چند کہ در زہد شوی لاثانی
یا در رہِ علم و فضل مرکب رانی
سوے شعرا بچشمِ تحقیر مبین
گر انّ من الشعر لحکمہ خوانی

در میکدہ از بسکہ فراغ ست بسی
آزاد شود ہر کہ نشیند نفسے
اے درد نہ بست ہیچکس دست سبو
زنجیر بہ پائے خم نکرد دست کسے

خواہی کہ رسد نصرت و امداد علی
رو در دلِ خود ثبت نما نادِ علی
آنست علی بفہم ازین رتبۂ او
شد آلِ نبی حصر در اولادِ علی

اے کہ در خانۂ دل جا کردے
خانہ آباد چہ با ما کردے
در برِ ہر کہ نشستی بمراد
فتنۂ بود کہ برپا کردے

ہمچو طاؤس اے تماشائی
ہمہ داغم زدست بیدائے
گو چو آئینہ عالمے دیدم
من ندارم بہ کس شناسائے

افراد

نباشد احتیاجِ قیدِ دیگر از برائے ما
وجودِ ما چو موج اینجا بود زنجیر پائے ما
در دہم غیر از فراموشی نباشد پیشِ ما
ببیندش نزدیک از بس عقلِ دور اندیشِ ما

خود پرستِ من پرستد این دلِ بی کینه را	هر کسے بیند بشوقِ خویشتن آئینہ را
فہمیده قدم نہ برهِ شوق خدا را	فرش ست ز آئینہ ادب گاهِ صفا را
وِرد یُومے بزاهد ارزانے	ذکرِ لیلی لبس ست مجنون را
چو سنگ آتشِ عشقِ بُتی گداخت مرا	تمام یک دلِ نازک چو شیشه ساخت مرا
زیاران گاه پاسِ خاطرِ کس را نمی باشد	ندادم گرچه من از دستِ پاسِ آشنائی را
زندگانی بود از بس باعثِ آزارِ ما	گشت آسان در نظر نامردنِ دشوارِ ما
حنا بستی بدستِ خویش رنگِ دلِ شکست اینجا	شکستے زلفِ خود موجِ جنون زنجیر بست اینجا
مانع گریه چون شوم دیده پُر ز آب را	خشک نمی توان نمود چشمِ ترِ حباب را
دیگر به باد دادی برباد رفتهٔ را	زین گونه یاد کردی از باد رفتهٔ را
کردِ حاجت علی بسکه ورِ اندیشهٔ ما	مسکنِ شیرِ خدا شد همگی بیشهٔ ما
چه گویمت که درین ره چه در فتاد مرا	دلے که در برِ من بود بر فتاد مرا

دلِ صافی نهادان را لسان ز و تیره عکسِ کس
سراپا آب کرده آئینہ پیشِ صفائی ما

اوست غفار الذنوب و اوست ستار العیوب	پوشش اندر بساطِ ما همین الخالق ست
از دولت گریه می کنم زلیست	این اشک رطوبتِ غریزی ست
فکر از دیدِ صفا معذور ست	چشمِ آئینهٔ ز انو کور ست
دل مایوس مرا با تو سرد کاری هست	تو ندانی که بدامِ تو گرفتاری هست

زبسکه عندلیب غزلخوانِ گلشن ست / صحنِ چمن چو صفحهٔ دیوانِ گلشن ست

از تفِ عشقِ تو سر تا پای من چون اخگر ست / استخوانم آتش ست و جلدِ من خاکستر ست

شمع را تاری اگر از طرهٔ جانانه سوخت / سر بسر از آتشِ عشقش دلِ پروانه سوخت

داغِ دل بر شتهٔ گل باغِ هستی ست / چشم و چراغ ما چو شررِ داغِ هستی ست

وادیِ دل از غمِ آبادان شده است / سینه از داغِ تو داغستان شده است

فیضِ اشکِ عاشقان از بسکه هر جا ساری ست / بر لبِ هر بحر ذکرِ ما همیشه جاری ست

بُتِ من به کینم کمر بسته است / دل ساده جائے دگر بسته است

دل باو دادم و ندانستم / که چنین دلربای دل سوز ست

همچو نگین لغو نیست گوشه گزینیِ من / خانه نشین گشتنم نام بر آورده است

تا نشه بطبعم آشنا گردیده است
دل مالکِ صد ملکِ صفا گردیده است

آسمان چون کاسه را پر میکند از شیرِ صبح
پنجهٔ خورشید میگردد گریبان گیرِ صبح

به پیشِ خسته دلان زلفِ پر شکن مشکن / دلِ شکستهٔ ما تابِ این نمی آرد

ز خلقِ نیک فزون تر کمال دیگر نیست / بغیر گل ثمرے یاسمین نمی آرد

مدام رازِ تو هم فاش و هم نهفته بماند / بماند آن که نگفت و همان نگفته بماند

خارِ مژگانِ تو دل را باعثِ آزار شد / شد دو چار چشمِ بیمار تو و بیمار شد

شاه و وزیر مصلحت گاه بباره گاه کرد	دارد همیشه هر گدا مشوره با کلاه گرد
معلوم نیست جذب قلم تا کجا برد	باری ز خویش میروم اکنون خدا برد
هیچ در دل هوس نمی باشد	غیر تو هیچ کس نمی باشد
چرا این محتسب هر دم بفکر جام میگردد	نمیگردم ز گرد میکده تا جام میگردد
چو فانوس خیالم در دل آن محفل همیگردد	چه شد گر من نمی گردم بکویت دل همیگردد
سنبل چو سر دفتر گیسوی تو بکشاد	نرگس هم ازین چشم تو حرفی بقلم داد
هر گه ز نو چشیم آن بت بدست میرود	من میروم ز خویش و دل از دست میرود
چون نگین باشد خطاهایم همه عین صواب	نامهٔ اعمال من بالعکس خوانده میشود
ساقیا زود قدح باید زد	ابر هم قطره زنان می آید
سر فرازیها مفرط میزند آخر بخاک	بر زمین افتد اگر دامن شود از حد بلند
در خیال تو شب مهتاب بسر تا سر گذشت	میدهد یاد از رخ خوب تو روی مه سفید
با شگفته خاطری چون دید گل روی مرا	گل دکان خنده روی در گلستان تخته کرد
شب که بنمود باو روی بیاض گردن	از خجالت نتواند که شود ماه سفید
آیدم بوی کباب از جگر و سینه و دل	چه توان کرد محبت همه را آتش زد
شب گذشته بطوریکه نزد من بودے	مکن دریغ گر امروز میتواند شد
من چنان در ره نظاره قدم پیش نهم	اشک در دیده ز دل قطره زنان می آید
چشم زخمی بچشم تر نرسد	در رگ ابر نیشتر نزنند

ای درد میتوان جست از دل سراغ دلبر
باز این خرابه آخر راهی بدیهه دارد

اگر بیگانه هم باشد بچشم آشنا بنگر
نظر چون آئینه هر سو کشائی از صفا بنگر

نکند لاغری مراد لگیر
اِنَّ هٰذا لِمَنْ یَمُوتُ کثیر

بطفلی و بجوانی و پیری و مردن
بود نگاه نمودن ترا کفایت و بس

بهر کجا که رسی قصد پیش و پس ست
که چون پیادهٔ شطرنج بس نگردد پس

سودی نکند تصنع و ساختگی
بی ساخته باش و هیچ خود را متراش

بروی خواب او خواهم نگاه چشم تر دوزم
چو سوزن میروم افتان و خیزان تا نظر دوزم

نظر از خویش پوشیدم بچشمش خار گردیدم
زبانی رفتم از خود رفته رفته یار گردیدم

شب چشم انتظار که من باز داشتم
بودم خموش و گوش بر آواز داشتم

خواهم که خویش را ز من و ما بر آورم
چون قطره گم ز خود شده دریا بر آورم

چو بسمل بیخودانه تا بحال دل نظر کردم
شب بخت سیاه دیده را رشک سحر کردم

چون حباب آه بیک جلوه من از خود رفتم
چشم وا کردم و در دم زدن از خود رفتم

تجلی شمع محفل بود شب جایی که من بودم
بدست آئینه دل بود شب جایی که من بودم

گل بوسه با هم که شب چیده بودم
نه او دیده بود و نه من دیده بودم

من که دم گاه برهنی آرم
بیشمار آه در جگر دارم

فروغِ ماه در شبها توان دید
به هندستان نماید نورِ ایمان

چون نگین نام آوری در سر نوشتم بوده است
ورنه من برکنده خاطر هستم از نام و نشان

گر بسرمه آشنا چشمِ سخن گویت شود
تو تیا طوطی تواند گشت در چشمک زدن

چنان زد گرمیِ عشقِ کسی آتش بجانِ من
که میسوزد برنگ شمع مغزِ استخوانِ من

جا کرد بسکه در دلِ عاشق خیالِ تو
در خویش مثلِ آئینه بیند جمالِ تو

جامه زیبی ختم شد بر قامتِ زیبائی تو
چون قبا در خویش خالی کرده هر کس جای تو

در دیده همچو مردمکِ چشم دارمش
در دل مرا بجای سویداست خالِ تو

آمد و رفتِ دگر دارد رهِ سودای تو
میروم از خویش تا خالی نمایم جای تو

هستم چنان بسیر الی الله گرم رو
طے میکنم چو شمس بهر روز درجه

دل اگر روشن بود هر شب چو روز روشن است
ورنه مثلِ شمع هر روز است هم روز سیاه

گره از زلف وا کردی بدل بندِ دگر بستی
میان خویش بکشادی بخون من کمر بستی

مرا در غصه آوردی که خود را جا بگر کرد ے
فگندی چشم بر آئینه یا بر خود نظر کرد ے

بود کابوس آزارم ز احوالم چه می پرسی
بدستِ خود گرفتارم ز احوالم چه می پرسی

دلِ ما چو شود جلوه کنِ خندهٔ یاری
این غنچه بود بیضهٔ طاؤس بهاری

بسوی آئینه گردیده باشی
چو من حیرت زده گردیده باشی

ز خود یک نفس هم اگر رفته باشی
همان بر فلک چون سحر رفته باشی

تا نبودی آگه از خود فتنهٔ خوابیده بود
آئینه دیدی که ظالم گل در آب انداختی

خالی از خود گشتنِ من چون نگین بیهوده نیست
این همه جان میکنم یعنی پیِ نامِ کسے

دردِ سر افزود از عشقِ نهان
دردِ من می خواستم دردِ دلی

درد از خویش میرود کنون
مگر آئے و رفتنش ندہے

رباعیات عربیه منقوله از نسخهٔ که حسب الحکم ابوالمظفر جلال الدین محمد شاه عالم بادشاه در سنه ۱۲۱۰ هجری قدسی تحریر یافت

یا ربِ اذا عرفتُ انتَ المعبوُد
ایاکَ وَجدتُّ فی جمیعِ الاعیان
انی لسجدتُ حیثُ انتَ المسجوُد
یا مَن انتَ الوجودُ انتَ الموجوُد

الله قضیٰ کل قضاءٍ و قدر
لاحول ولا قوة الا بالله
والله به وجود نفعِ و ضرر
لولا تاثیره لما کان اثر

لا لغت لذاته و لا توصیف
العجز علی الدرک لدرکٌ ثمه
لا امر لوحدها و لا تکلیف
لا اسم و لا رسم و لا تعریف

لا یوجد جاعل ولا مجعول	لا یثبت فاعل و لا مفعول
ادرکت وجوده بلا شرط الشئ	لا علة ههنا و لا معلول
حمداً المنزه یسمے باله	فی الخلق وجدته و انکان سواه
مرآة جماله جمیع الاکوان	فی الکون لما رایت الا ایاه

خاتمة الطبع

بسم الله الرحمن الرحیم — اول کلمه ز کلام کریم

دل دادگانِ ناظورهٔ سخن و نظارگیانِ شاهدِ مضامین نو و کهن - رهروانِ جادهٔ طلاقت لسانی - و خوش خرامانِ میدانِ سخندانی نیک میدانند که در هر زمان سخن باندازِ دیگر و کلام بطرز جداگانه نطق آشنامی شود - گاهے عروسِ مضمون را بلباس الفاظهای تازه در بر و گاهی کسوتِ عبارت از جدت مضامین تاج زیبائی بر سر - و گلِ جدیدِ لذیذ منظورِ نظر اهلِ نظر ست اما پیرایهای کهن و هر هفت های دیرینه را از رف نگهبان بچشم دگر می بینند و بمقابلهٔ جدت از تشریفِ قبول بازمی دارند - آخر حریفان که به تقدم زمانی گوی سبقت از اقران برده اند و در بادیهٔ جگر کاوی ره سپرده اند شمعِ سخن شان چگونه بینش افروز دیدهٔ دل نشود - بیائید و ببینید که درین روزها دیوان سعادت تبیان حقائق ترجمان خواجه خواجگان - وحید عصر فرید زمان در عشق الٰهی با نالهٔ پرسوز و با آه سرد حضرت خواجه میر محمدی المتخلص به درد علیه الرحمه که هم بر بامِ شاعری ماه نیم ماه و هم بر آسمانِ معارف مهرِ نیمروز ست فروغ شاعت پزیرفته است - حضرت خواجه جادهٔ سخنوری را به پای عرفان بنهجے طی فرموده اند که گوئی شائقانِ فن را بر خویش فریفته نموده اند

نازم به حق پژوهی عمدة السالکین زبدة العارفین قدوة الکاملین مولانا و اولانا سیدے و سندے جناب سید مولوی نور الحسن خان صاحب که طبع والای شان به انطباع این دیوان لطافت نشان مبذول توجه گشت و به ایمای ممدوح الصدر کارپردازان این اداره بجا آوردند فالحمد لله که باهمه خوبی و عمدگی بماهِ

رمضان المبارک سنه ۱۳۱۰ هجری نبوی صلعم صورت انطباع دست داد و دیوان نفیس دلربا آن مرغوب گردیده اختتام بطرز شایسته یافت ؛ ؛ ؛

اشتہار

جملہ صاحبان کی خدمتمین عموماً اور اہل مطابع کی خدمت مین
خصوصاً عرض کیا جاتا ہے کہ حق تصنیف اس دیوان فارسی
مصنفہ حضرت خواجہ میر محمدی متخلص بدرد سقی اللہ ثراہ کا جناب خواجہ
سید ناصر سعید صاحب خلف الصدق جناب خواجہ ناصر وزیر صاحب
مرحوم نے احقر کے نام ہبہ فرما دیا ہے اور بموجب ایکٹ بستم ۱۸۴۷ء عیسوی
داخل بہی رجسٹری گورنمنٹ انڈیا ہو چکا ہے لہذا مشتہر کیا جاتا ہے
کہ کوئی صاحب اسکے طبع کا قصد نہ فرماوین اور جسقدر جلدین مطلوب ہون
اس مطبع سے طلب فرماکر ممنون فرمائین قیمت فی جلد ۸ر
محصول ڈاک ۱۰ر

المشتہر
خادم طلبہ خاکپائے محمد عبد المجید عفی عنہ
مالک مطبع انصاری دہلی
سنہ ۱۳۰۹ھ